مجو درستی عهد از جهان سست نهاد — که این عجوزه عروس هزار داماد است
چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب — سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داد است
که ای بلندنظر شاهباز سدره‌نشین — نشیمن تو نه این کنج محنت‌آباد است
ترا ز کنگره عرش می‌زنند صفیر — ندانمت که درین خاکدان چه افتاد است
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد — که این لطیفه نغزم ز رهروی یاد است
رضا بداده بده وز جبین گره بگشای — که بر من و تو در اختیار نگشاد است
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل — بنال بلبل بیدل که جای فریاد است

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

برو بکار خود ای واعظ این چه فریاد است — مرا فتاده دل از کف ترا چه افتاد است
بکام تا نرساند مرا لبش چون نی — نصیحت همه عالم بگوش من باد است
میان او که خدا آفریده است از هیچ — دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشاد است
گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است — اسیر بند تو از هر دو عالم آزاد است
اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی — اساس هستی من زان خراب آباد است
دلا منال ز بیداد عشق یار که یار — ترا نصیب همین کرد است و این داد است

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا یاد است

بسی نسخه

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست
می ز میخانه به جوش آمد و می باید خواست

نوبت زهدفروشان گران جان بگذشت
وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست

چه ملامت بود آنرا که چو ما باده خورد
این نه عیب است بر عاشق رند و نه خطاست

باده نوشی که در او هیچ ریایی نبود
بهتر از زهدفروشی که در او روی و ریاست

ما نه مردان ریاییم و حریفان نفاق
آنکه او عالم سر است بدین حال گواست

فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم
وانچه گویند روا نیست نگوییم رواست

چو بود گر من و تو چند قدح باده خوریم
باده از خون رزانست نه از خون شماست

این نه عیب است کزین عیب خلل خواهد بود
ور بود عیب چه شد مردم بی عیب کجاست

حافظ از عشق خط و خال تو سرگردانست
همچو پرگار ولی نقطه دل پابرجاست

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن شناس نه دلبرا خطا اینجاست

سرم به دنیی و عقبی فرو نمی آید
تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده

دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب
بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود
رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

نخفته‌ام ز خیالی که می پزم شبها
خمار صدشبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم
گرم بباده بشویید حق بدست شماست

ازان بدیر مغانم عزیز میدارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست

خمار عشق تو دوشینه در اندرونم بود
کجاست وقت غنیمت چه جای وقت دعاست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند
فضای سینه حافظ هنوز پر ز صداست

روضه خلد برین خلوت درویشان است
مایه محتشمی خدمت درویشان است

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت
منظری از چمن نزهت درویشان است

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد
فتح آن در نظر همت درویشان است

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه
کیمیاییست که در صحبت درویشان است

وانکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید
کبریاییست که در حشمت درویشان است

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
بی تکلف بشنو دولت درویشان است

خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی / از ازل تا ابد فرصت درویشان است
روی مقصود که شاهان جهان می طلبند / مظهرش آینهٔ طلعت درویشان است
ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا / سر و زر در کنف همت درویشان است
گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز / خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است
بندهٔ آصف عهدیم که در سلطنتش / صورت خواجگی و سیرت درویشان است
حافظ اینجا بادب باش که سلطان و ملک
همه دربندگی حضرت درویشان است

مطلب طاعت و پیمان درست از من مست / که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست
من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق / چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست
می بده تا دهمت آگهی از سر قضا / که بروی که شدم عاشق و بر بوی که مست
کمر کوه کمست از کمر موی اینجا / ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست
جان فدای نظرت باد که در باغ نظر / چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست
بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد / زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست
حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت
یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

لمولانا

مرا ارادت ما آستان حضرت دوست / که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست
نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر / نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست
نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است / فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست
مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را / که باد غالیه سا گشت و خاک عنبربوست
رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت / چرا که حال نکو در قفای فال نکوست
صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد / که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست
نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس / بسا سری که درین آستانه سنگ و سبو شکست
زبان ناطقه در وصف حسن تو لال است / چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست
نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است
که داغدار ازل همچو لالهٔ خودروست

دل سراپردهٔ محبت اوست / دیده آیینه دار طلعت اوست
من که سر درنیاورم بدو کون / گردنم زیر بار منت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار / فکر هر کس بقدر همت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست / هر کسی پنج روزه نوبت اوست
من که باشم در آن حرم که صبا / پرده دار حریم حرمت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب — هرچه دارم ز یمن همت اوست
من و دل گر فنا شویم چه باک — غرض اندر میان سلامت اوست
بی خیالش مباد منظر چشم — زانکه این گوشه خاص خلوت اوست
گر من آلوده دامنم چه عجب — همه عالم گواه عصمت اوست
هر گل نو که شد چمن آرای — اثر رنگ و بوی صحبت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینه محبت اوست

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست — چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست
گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی — او سلیمان زمانست که خاتم با اوست
روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک — لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
خال مشکین که بران عارض گندم گونست — سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست
دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران — چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست
با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل — کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

دارم امید

دارم امید عاطفتی از جناب دوست — کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او — گرچه پریوش است ولیکن فرشته خوست
بی گفتگوی زلف تو دل را همی برد — با روی دلکش تو که را روی گفتگوست
عمریست تا ز زلف تو بوئی شنیده ایم — زان بوی در مشام دل ما هنوز بوست
هیچست آن دهان که ندیدم ازو نشان — موئیست آن میان و ندانم که آن چه موست
دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت — از دیده ام که دم بدمش کار شستشوست
چندان گریستم که هر انکس که برگذشت — در دیده ام چو دید روان گفت این چه جوست
ما سر چه گوی در سر کوی تو باختیم — واقف نشد کسی که چه گوئیست این چه گوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی
بر یاد زلف یار پریشانیت نکوست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است — یارب این تاثیر دولت از کدامین کوکب است
تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد — هر دلی در حلقه ذکر یارب یارب است
کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف — صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است
تاب خوی بر عارضش بین کافتاب گرم رو — در هوای آن عرق تا هست هر روز تب است
اندران موکب که بر پشت صبا بندند زین — با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است

شهسوار من که مه آینه دار روی اوست   تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد   زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشربست
من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می   زاهدان معذور داریدم که اینم مذهبست

آنکه ناوک بر دلم از زیر چشمی میزند
قوت جان حافظش در خنده زیر لبست

سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت   آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت   جانم از آتش هجر رخ جانانه بسوخت
هر که زنجیر سر زلف پریروی تو دید   شد پریشان و دلش بر من دیوانه بسوخت
سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع   دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت
چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست   چون صراحی جگرم بی می و پیمانه بسوخت
ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم   خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت
آشنائی نه غریبست که دلسوز منست   چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت
خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد   خانه عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

[illegible]

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست   در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست
در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست   در صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست
تا چه بازی رخ نماید [illegible]   عرصه شطرنج رندانرا مجال شاه نیست
این چه استغناست [illegible]   کین همه زخم نهانست و مجال آه نیست
چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش   زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست
صاحب دیوان ما گوئی نمیداند حساب   کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست
هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو   گیر و دار و حاجب و دربان درین درگاه نیست
هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست   ونه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود   خود فروشانرا بکوی میفروشان راه نیست
بنده پیر خراباتم که لطفش دائمست   ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتی
عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست   آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
خوش میدهد نشان جلال و جمال یار   خوش میکند حکایت عز و وقار دوست
جان دادمش بمژده و خجلت همی برم   زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار — در گردشند بر حسب اختیار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز — بر حسب مدعاست همه کار و بار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند — ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح — زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

مائیم و آستانهٔ عشق و سر نیاز — تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدایرا که نیم شرمسار دوست

زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست — راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان — بگشود نافه و در هر آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو — ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت — این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

یارب چه غمزه کرد صراحی که خون خم — با نعرهای قلقلش اندر گلو ببست

دانا چو دید بازی این چرخ حقه باز — هنگامه باز چید و در گفتگو ببست

مطرب چه نغمه ساخت که در پرده سماع — بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست — احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس — طوطی طبعم ز شوق شکر و بادام دوست

زلف او دام است و خالش دانهٔ آن دام و من — بر امید دانهٔ افتادم اندر دام دوست

سر ز مستی برنگیرد تا بصبح روز حشر — هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

من نوشتم نامهٔ از شرح حال خود ولی — درد سر باشد نمودن بیش ازین ابرام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق — ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا — خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

حافظ اندر درد او میسوز و بی درمان بساز
زانکه درمانی ندارد درد بی درمان دوست

آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت — آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین — کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش — آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ تو دمبدم از گوشهٔ چشمم — سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد شب هجران — در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت — عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت
احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجاست — در سعی چه کوشیم که از مروه صفا رفت
دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید — هیهات که درد تو ز قانون شفا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

دل

منم که گوشه میخانه خانقاه منست — دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست
گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک — نوای من بسحر آه عذرخواه منست
ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله — گدای خاک در دوست پادشاه منست
غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست — جز این خیال ندارم خدا گواه منست
مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر — که ذل جور و جفای تو عز و جاه منست
مگر بتیغ اجل خیمه برکنم ورنه — رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست
از آن زمان که برین آستان نهادم روی — فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش و گو گناه منست

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست — از پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم از آن

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز — هرکه دل بردن او دید و در انکار منست
ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کوه — شاه راهیست که منزلگه دلدار منست
سر کوی نسخه
بنده طالع خویشم که درین قحط وفا — عشق آن لولی سرمست خریدار منست
طبله عطر گل و درج عبیر افشانش — فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست
باغبان همچو نسیم ز در خویش مران — کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست
شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود — نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار منست

روزگاریست که سودای بتان دین منست — غم این کار نشاط دل غمگین منست
دیدن روی ترا دیده جان بین باید — وین کجا مرتبه چشم جهان بین منست
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد — خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست
دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار — کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست
واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش — زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست
یا رب این کعبه مقصود تماشاگه کیست — که مغیلان طریقش گل و نسرین منست
یار ما باش که زیب فلک و زینت دهر — از مه روی تو و اشک چو پروین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین من است

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت   وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت
خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز   کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت
درویش نمیپرسی و ترسم که نباشد   اندیشه آمرزش و پروای ثوابت
راه دل عشاق زد آن چشم خماری   پیداست ازین شیوه که مست است شرابت
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت   تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی   پیداست نگارا که بلند است جنابت
ای قصر دلفروز که منزلگه انسی   یارب مکناد آفت ایام خرابت
دور است سر آب درین بادیه هشدار   تا غول بیابان نفریبد بسرابت
تا در ره پیری بچه آئین روی ای دل   باری بغلط صرف شد ایام شبابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است   شمشاد سایه پرور من از که کمتر است
ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته   کت خون ما حلال تر از شیر مادر است

چون نقش

پیاله خواه

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه   تشخیص کرده ایم و مداوا مقرر است
دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت   امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است
ما آبروی فقر و قناعت نمیبریم   با پادشه بگوی که روزی مقرر است
شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم   عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است
فرق است ز آب خضر که ظلمات جای اوست   تا آب ما که منبعش الله اکبر است
در کوی ما شکسته دلی میخرند و بس   بازار خود فروشی از آنسوی دیگر است
یک قصه بیش نیست غم عشق و این عجب   کز هر کسی که میشنوم نامکرر است
از آستان پیر مغان سر چرا کشم   دولت درین سرا و گشایش درین در است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست   صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود   ببین که جام زجاجی چگونه اش بشکست
بیار باده که در بارگاه استغناء   چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست
ازین رباط دودر چون ضرورتست رحیل   رواق طاق معیشت چه سربلند و چه پست
مقام عیش میسر نمیشود بی رنج   بلی بحکم بلا بسته اند روز الست

بهشت نیست و مرنجان ضمیر و خوش میباش / که نیستی است سرانجام هر کمال که هست
شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر / بباد رفت و ازان خواجه هیچ طرف نبست
ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی / هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست
زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که تحفه سخنش میبرند دست بدست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست / پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان / نیم شب مست ببالین من آمد بنشست
سر فرا گوش من آورد و باواز حزین / گفت ای عاشق شوریده من خوابت هست
عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند / کافر عشق بود گر نبود باده پرست
برو ای زاهد و بر دردکشان خورده مگیر / که ندادند جز این تحفه بما روز الست
آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم / اگر از خمر بهشت است وگر از باده مست
خنده جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

خدا چو صورت و ابروی دلگشای تو بست / گشاد کار من اندر کرشمهای تو بست
هزار سرو چمن را بخاک راه نشاند / زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

مرا و

مرا و مرغ چمن را ز دل ببرد آرام / سحرگهان که دل هر دو در نوای تو بست
ز کار ما و دل غنچه بس گره بگشود / نسیم صبح چو دل در ره هوای تو بست
مرا ببند تو دوران چرخ راضی کرد / ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست
چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن / که عهد با سر زلف گره گشای تو بست
تو خود حیات دگر بودی ای زمان وصال / خطا نگر که دل امید در وفای تو بست
هم از نسیم تو روزی گشایشی باید / چو غنچه هر که دل خویش در هوای تو بست
ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت / بخنده گفت برو حافظا که پای تو بست

ای هدهد صبا بسبا میفرستمت
بنگر که از کجا بکجا میفرستمت
حیف است طایری چو تو در خاکدان دهر / زینجا بآشیان وفا میفرستمت
در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست / می بینمت عیان و دعا میفرستمت
هر صبح و شام قافله از دعای خیر / در صحبت شمال و صبا میفرستمت
در روی خود تفرج صنع خدای کن / کائینه خدای نما میفرستمت
تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب / جان عزیز خود بنوا میفرستمت
هردم غمی فرست مرا و بگو بناز / کاین تحفه از برای خدا میفرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل ‌ ‌ میگویمت دعا و ثنا میفرستمت
تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند ‌ ‌ قول و غزل بساز و نوا میفرستمت
ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت ‌ ‌ با درد صبر کن که دوا میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر توست
تعجیل کن که اسب و قبا میفرستمت

ای غایب از نظر بخدا میسپارمت ‌ ‌ جانم بسوختی و بجان دوست دارمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک ‌ ‌ باور مکن که دست ز دامن بدارمت
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی ‌ ‌ صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت
محراب ابروان بنما تا سحرگهی ‌ ‌ دست دعا برارم و در گردن آرمت
خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب ‌ ‌ بیمار باز پرس که در انتظارمت
صد جوی آب بسته ام از دیده در کنار ‌ ‌ بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت
خونم بریز و از غم هجرم خلاص کن ‌ ‌ منت پذیر غمزه خنجر گذارمت
میگریم و مرادم ازین چشم اشکبار ‌ ‌ تخم محبت است که در دل بکارمت
گر دیده و دلم کند آهنگ دیگری ‌ ‌ آتش زنم در آن دل و دیده برآرمت
بارم ده از کرم بر خود تا بسوز دل ‌ ‌ در پات دمبدم گهر از دیده بارمت

حافظ

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع توست
فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست ‌ ‌ که مونس دم صبحم دعای دولت توست
سرشک من که ز طوفان نوح دست برد ‌ ‌ ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست
بکن معامله وین دل شکسته بخر ‌ ‌ که با شکستگی ارزد بصد هزار درست
شدم ز عشق تو شیدای کوه و دشت و هنوز ‌ ‌ نمیکنی بترحم نطاق سلسله سست
ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق ‌ ‌ حوالتم بخرابات کرد روز نخست
دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست ‌ ‌ چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست
زبان مور بآصف دراز گشت و رواست ‌ ‌ که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست
بصدق کوش که خورشید زاید از نفست ‌ ‌ که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست

مرنج حافظ و از دلبران وفا مجو
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجت است ‌ ‌ چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجت است
جانا بحاجتی که ترا هست با خدای ‌ ‌ آخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است
ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم ‌ ‌ باری سوال کن که گدا را چه حاجت است

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست — در حضرت کریم تمنا چه حاجت است
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست — اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است
آن شد که بار منت ملاح بردمی — گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت است
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست — احباب حاضرند باعدا چه حاجت است
محتاج جنگ نیست گر قصد خون ماست — چون رخت از آن تست بیغما چه حاجت است
ای عاشق گدا چو لب روح‌بخش یار — میداندت وظیفه تقاضا چه حاجت است
حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست — ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
معنی آب زندگی و روضه ارم — جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار — کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته بموئیست هوش دار — غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
راز درون پرده ز رندان مست پرس — ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست
مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند — ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست
سهو و خطای بنده چو گیرند اعتبار — معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

زاهد شراب

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواسته کردگار چیست

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست — حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او — عکس خود دید گمان کرد که مشکین خالیست
ای که انگشت نمائی بکرم در همه شهر — وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست
میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرت — گرچه در عشوه گری هر مژه‌ات قتالیست
بعد از اینم نبود شایبه در جوهر فرد — که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست
مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد — نیت خیر مگردان که مبارک فالیست
کوه اندوه فراقت بچه حیلت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

صحن بستان ذوق‌بخش و صحبت یاران خوشست — وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست
از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود — آری آری طیب انفاس هواداران خوشست
ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد — ناله کن بلبل که گلبانگ دل‌افگاران خوشست
مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق — دوست را با ناله شبهای بیداران خوشست
گرچه در بازار دهر از خوشدلی جز نام نیست — شیوه رندی و خوشباشی عیاران خوشست

از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش   کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست
حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست
تا نه پنداری که احوال جهانداران خوشست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست   مست از می و میخواران از نرگس مستش مست
از نعل سمند او شکل مه نو پیدا   وز قد بلند او بالای صنوبر پست
آخر ز چه گویم هست از خود خبرم چون نیست   وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست
چون شمع وجود من شب تا بسحر خود را   میسوخت چو پروانه تا روز زپا ننشست
شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست   افغان نظربازان برخاست چو او بنشست
گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او آویخت   ور وسمه کمانکش شد با ابروی او پیوست
باز آی که باز آید عمر شده حافظ
هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست

گل در بر و می در کف و معشوقه بکام است   سلطان جهانم بچنین روز غلام است
گو شمع میارید درین جمع که امشب   در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است
در مذهب ما باده حلالست ولیکن   بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است
گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگ است   چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

در مجلس

در مجلس ما عطر میامیز که جان را   هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است
از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر   زانرو که مرا از لب شیرین تو کام است
تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است   پیوسته مرا کنج خرابات مقام است
از ننگ چه گوئی که مرا نام ز ننگ است   وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است
میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز   وانکس که چو ما نیست درین شهر کدام است
با محتسبم عیب مگوئید که او نیز   پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است
حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیام است

اگر بلطف بخوانی مزید الطاف است   وگر بقهر برانی درون ما صاف است
بیان وصف تو گفتن نه حد امکانست   چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصافست
ز چشم عشق توان دید روی شاهد ما   که نور چهرهٔ خوبان ز قاف تا قافست
ز مصحف رخ دلدار آیتی برخوان   که آن بیان مقامات کشف کشافست
عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حدیث هما و طریق خطافست

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است   خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست | هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است
افسوس که شد دلبر و در دیده گریان | تحریر خیال خط او نقش بر آب است
بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود | زین سیل دمادم که درین منزل خواب است
معشوقه عیان میگذرد بر تو ولیکن | اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است
گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید | در آتش رشک از غم دل غرق گلاب است
در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت | وین طرفه که بر روی تو صد گونه حجاب است
سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم | دست از سر آبی که جهان جمله سراب است
در کنج دماغم مطلب جای نصیحت | کاین حجره پر از زمزمه چنگ و رباب است
راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم | دریای محیط فلکش همچو حباب است
بی روی دلارای تو ای شمع دلفروز | دل رقص کنان بر سر آتش چو کباب است

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شباب است

کنون که در کف گل جام باده صاف است | بصد هزار زبان بلبلش در اوصاف است
بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر | چه وقت مدرسه و بحث کشف کشاف است
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد | که می حرام ولی به ز مال اوقاف است
بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش | که هر چه ساقی ما ریخت عین الطاف است
ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر | که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف است
حدیث مدعیان و خیال همکاران | همان حکایت زردوز و بوریاباف است

خموش حافظ و این نکتهای چون زر سرخ
نگاهدار که قلاب شهر صراف است

اگرچه باده فرح بخش و باد گلبیز است | ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
صراحیی و حریفی گرت بدست افتد | بعیش کوش که ایام فتنه انگیز است
در آستین مرقع پیاله پنهان کن | که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است
ز رنگ باده بشوئید خرقها از اشک | که موسم ورع و روزگار پرهیز است
مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر | که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است
سپهر برشده پرویزنیست خون افشان | که قطره‌اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و پارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

یا رب آن شمع شب افروز ز کاشانه کیست | جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست
حالیا خانه برانداز دل و دین من است | تا هم آغوش که میباشد و همخانه کیست

باده لعل لبش کز لب من دور مباد / راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو / باز پرسید خدا را که به پروانه کیست

میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد / که دل نازک او مایل افسانه کیست

یارب آن شاه‌وش ماه‌رخ زهره‌جبین / دُر یکتای که و گوهر یکدانه کیست

آن می لعل که ناخورده مرا کرد خراب / همنشین که و همکاسه و پیمانه کیست

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو
زیر لب خنده‌زنان گفت که دیوانه کیست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست / که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

دران چمن که نسیمی وزد ز طره دوست / چه جای دم زدن نافهای تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامه دلق / که مست جام غروریم و نام هشیاریست

نبسته‌اند در توبه حالیا برخیز / که توبه وقت گل از عاشقی زبیکاریست

سحر کرشمه وصلش بخواب میدیدم / زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست / که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق ازو خیزد / که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال / هزار نکته درین کار و بار دلداریست

باستان تو

باستان تو مشکل توان رسید آری / عروج بر فلک سروری بدشواریست

روندگان طریقت به نیم جو نخرند / قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست / زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز / بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد / که کام بخشی او را بهانه بی‌سببیست

ازین چمن گل بی خار کس نچید آری / چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

حسن ز بصره بلال از حبش صهیب از شام / ز خاک مکه ابوجهل این چه بوالعجبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر / که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست

دوای درد خود اکنون ازان مفرح جوی / که در صراحی چینی و شیشه حلبیست

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط / مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه / کنون که مست و خرابم صلای بی‌ادبیست

بیار می که چو حافظ مدام استغفار
بگریه سحری و نیاز نیم شبیست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت   که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش   هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست   همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت
سر تسلیم من و خاک در میکدها   مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت
ناامیدم مکن از سابقه روز ازل   تو چه دانی که پس پرده که خوبست که زشت
نه من از خانه تقوی بدر افتادم و بس   پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
برعمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل   تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت
گر نهادت همه اینست زهی پاک نهاد   ور سرشتت همه اینست زهی پاک سرشت
باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار   تو غنیمت شمر این سایه بید و لب کشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت ببهشت

جز آستان توام در جهان پناهی نیست   سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست
عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم   که تیر ما بجز از ناله و آهی نیست
چرا ز کوی خرابات روی برتابم   کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست
زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر   بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست

غلام

غلام نرگس جماش آن سهی سروم   که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست
مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن   که در طریقت ما غیر ازین گناهی نیست
که در شریعت ما نه
عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن   که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست
عقاب جور گشادست بال در همه شهر   کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست
چنین که در همه سو دام راه می بینم   به از حمایت زلف توام پناهی نیست

خزینه دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

حال دل با تو گفتنم هوس است   خبر دل شنفتنم هوس است
طمع خام بین که قصه فاش   از رقیبان نهفتنم هوس است
شب قدری چنین عزیز و شریف   با تو تا روز خفتنم هوس است
وه که دردانه چنین نازک   در شب تار سفتنم هوس است
ای صبا امشبم مدد فرمای   که سحرگه شکفتنم هوس است
از برای شرف بنوک مژه   خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت   آری باتفاق جهان میتوان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع   شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت
میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی تو   از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت
چون لاله کج نهاد کلاه طرب ز کبر   هر داغ دل که بادهٔ چون ارغوان گرفت
از ورد عشق ساغر می عز منم بسوخت   کاتش ز عکس عارض ساقی در این گرفت
آسوده در کنار چو پرگار میشدم   دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان   زین فتنها که دامن آخر زمان گرفت
بر برگ گل بخون شقایق نوشته‌اند   کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت
می ده که هر که آخر کار جهان بدید   از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت
می ده بجام جم که صباح صبوحیان   چون پادشه بتیغ زرافشان جهان گرفت
فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد   عارف بجام می زد و از غم کران گرفت
زین آتش نهفته که در سینه منست   خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
غیری چگونه نکته تواند برآن گرفت

خیال روی تو در هر طریق همره ماست   نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

ببین که

ببین که سیب زنخدان او چه میگوید   هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
برغم مدعیانی که منع عشق کنند   جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست
اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد   گناه بخت پریشان و دست کوته ماست
بحاجب در خلوت سرای خاص بگو   فلان ز گوشه‌نشینان خاک درگه ماست
بصورت از نظر ما اگرچه محجوب است   همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر چو سائل حافظ دری زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است   صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است   پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است
نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس   ملالت علما هم ز علم بی عمل است
بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب   جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است
دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت   ولی اجل بره عمر رهزن امل است
ز قسمت ازلی چهرهٔ سیه بختان   بشست و شوی نگردد سفید و این مثل است
بگیر طرهٔ مه طلعتی و قصه مخوان   که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است
خلل پذیر بود هر بنا که می‌بینی   مگر بنای محبت که خالی از خلل است

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست باده ازلست

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست — گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست
که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست — که نه در آخر صحبت بندامت برخاست
شمع گر زان لب خندان بزبان لافی زد — پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست
در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو — بهواداری آن عارض و قامت برخاست
مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت — بتماشای تو آشوب قیامت برخاست
پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت — سرو سرکش که بناز قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کاتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست — در غنچهٔ هنوز و صدت عندلیب هست
گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست — چون من درین دیار هزاران غریب هست
هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد — لیکن امید وصل تو ام عنقریب هست
در عشق خانقاه و خرابات شرط نیست — هرجا که هست پرتو روی حبیب هست
آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند — ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد — ای خواجه درد نیست و گرنه طبیب هست

فریاد حافظ اینهمه آخر بهرزه نیست
هم قصهٔ غریب و حدیثی عجیب هست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت — وان مواعید که کردی مرواد از یادت
در شگفتم که درین مدت ایام فراق — برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت
برسان بندگی دختر رز گو بدر آی — که دم همت ما کرد ز بند آزادت
شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت — بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت
شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست — جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت
چشم بد دور کزین تفرقه خوش باز آوردت — طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت آن کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت — درده قدح که موسم ناموس و نام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم — عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود — می ده که عمر در سر سودای خام رفت
مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی — در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعهٔ جامی بما رسد — در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت
دلرا که مرده بود حیاتی ز نو رسید — تا بوئی از نسیم میش در مشام رفت
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه — رند از ره نیاز بدار السلام رفت
زاهد تو دان و خلوت تنهائی و نیاز — عشاق را حواله بعیش مدام رفت
نقد دلی که بود مرا صرف باده شد — قلب سیاه بود و ازان در حرام رفت
دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گمگشته که بادهٔ عشقش بکام رفت

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست — بیار نفحه ز گیسوی معنبر دوست
بجان او که بشکرانه جان بر افشانم — اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست
و گر چنانچه دران حضرتت نباشد بار — برای دیده بیاور غباری از در دوست
من گدا و تمنای وصل او هیهات — مگر بخواب ببینم جمال و منظر دوست
دل صنوبریم همچو بید لرزانست — ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست
اگرچه دوست بچیزی نمی خرد ما را — بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست
چه باشد ار شود از قید غم دلش آزاد
چه هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

غمش

غمش تا در دلم ماوی گرفتست — سرم چون زلف او سودا گرفتست
لب چون آتشش آب حیاتست — ازان آب آتشی در ما گرفتست
همای همتم عمریست کز جان — هوای آن قد و بالا گرفتست
شدم عاشق ببالای بلندش — که کار عاشقان بالا گرفتست
چو ما در سایهٔ الطاف اوئیم — چرا او سایه از ما وا گرفتست
نسیم صبح عنبر بوست امروز — مگر یارم ره صحرا گرفتست
ز دریای دو چشمم گوهر اشک — جهان در لؤلؤ لالا گرفتست
حدیث حافظ ای سرو سهی بوی
بوصف قد تو بالا گرفتست

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت — ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی — هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت
گر طمع داری ازان جام مرصع می لعل — در و یاقوت بنوک مژه ات باید سفت
تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد — هر که خاک در میخانه برخساره نرفت
در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا — زلف سنبل ز نسیم سحری می آشفت
گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو — گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان
ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت
ور ز هندوی شما بر ما جفائی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت
جور شاه کامران گر بر گدائی رفت رفت

گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد
در میان جان و جانان ماجرائی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پایدار
گر ملالی بود بود و گر خطائی رفت رفت

از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی
چون میان همنشینان ماجرائی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن زاهد که رفت از خانقاه
پای آزادان چه بندی گر بجائی رفت رفت

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست
دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی
که سرفرازی عالم درین کله دانست

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت سری
ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

دلم ز نر

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان
چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم
چنان گریست که خورشید دید و مه دانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را
هلال یکشبه و ماه چارده دانست

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر
نمونه ز خم طاق بارگه دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده است
دل سودازده از غصه دو نیم افتاده است

چشم جادوی تو در عین سواد سحر است
اینقدر هست که این نسخه سقیم افتاده است

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتاده است

سایهٔ سرو تو بر قالبم ای عیسی دم
عکس روحیست که در عظم رمیم افتاده است

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار
چیست طاوس که در باغ نعیم افتاده است

دل من در هوس روی تو ای مونس جان
خاک راهیست که در پای نسیم افتاده است

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
از سر کوی تو زانرو که عظیم افتاده است

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت
بر در میکده دیدم که مقیم افتاده است

حافظ گمشده را با غمت ای جان عزیز
اتحادیست که از عهد قدیم افتاده است

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت / وندران برگ و نوا خوش نالهای زار داشت
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست / گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت
یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض / پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت
عارفی کو سیر کرد اندر مقام نیستی / مست شد چون مستی او از عالم اسرار داشت
در نمیگیرد نیاز و عجز ما با حسن دوست / خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت
خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم / کاینهمه نقش عجب در گردش پرگار داشت
گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن / شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت
وقت شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر / ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است / بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است
گرت ز دست برآید مراد خاطر ما / بجنش زود که خیری برای خویشتن است
بجانت ای بت شیرین من که همچون شمع / شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل / مکن که این گل خود رو برای خویشتن است
بمشک چین و چگل نیست حسن گل محتاج / که نافههاش ز بند قبای خویشتن است
مرو بخانه ارباب بیمروت دهر / که گنج عافیتت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ در شرط عشق و جانبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست / گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست
شرح مجموعه گل مرغ سحر داند و بس / که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست
عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده / بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
آن شد اکنون که ز افواه انام اندیشم / محتسب نیز ازین عیش نهانی دانست
دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید / ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست
سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق / هر که قدر نفس باد یمانی دانست
ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی / ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست
می بیاور که ننازد بگل باغ جهان / هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست

حاصل کارگه کون مکان اینهمه نیست　　باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست
از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست　　همه آنست وگرنه دل و جان اینهمه نیست
منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش　　که چه خوش بنگری ای سرو روان اینهمه نیست
دولت آنست که بی خون دل آید بکنار　　ورنه باسعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست
پنجروزی که درین مرحله مهلت داری　　خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست
برلب بحر فنا منتظرم ای ساقی　　فرصتی دان که زلب تا بدهان اینهمه نیست
زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار　　که ره صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست
دردمندی چو من سوخته زار نزار　　ظاهرا حاجت تقریر و بیان اینهمه نیست
از تهتک مکن اندیشه و چون گل خوش باش　　زانکه تمکین جهان گذران اینهمه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان اینهمه نیست

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست　　آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
آندم که دل بعشق دهی خوش دمی بود　　در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
ما را بمنع عقل مترسان و می بیار　　کان شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست
از چشم خود بپرس که ما را که میکشد　　جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

رویش بچشم

رویش بچشم پاک توان دید چون هلال　　هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست
فرصت شمر طریقه رندی که این نشان　　چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریه حافظ بهیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت　　حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت
بنوک خامه رقم کردهٔ سلام مرا　　که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت
نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد　　که در حساب خرد سهو نیست بر قلمت
مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت　　که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت
بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد　　که گر سرم برود بر ندارم از قدمت
ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی　　که لاله بر دمد از خاک کشتگان غمت
روان تشنه ما را بجرعهٔ دریاب　　چو میدهند زلال خضر بجام جمت
صبا ز روی تو با هر گلی حدیثی کرد　　رقیب کی ره غماز داد در حرمت
دلم مقیم در تست حرمتش میدار　　بشکر آنکه خدا داشتست محترمت
همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد　　که جان عاشق دلخسته زنده شد بدمت
کمین کیست و تو خوش تیز میروی حافظ　　مکن که گرد برآید زنشه ره عدمت

زگریه مردم چشمم نشسته در خونست
ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بیاد لعل لب و چشم مست میگونت / زجام غم می لعلی که میخورم خونست
ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو / اگر طلوع کند طالعم همایونست
حکایت لب شیرین کلام فرهادست / شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنونست
دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست / سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست
ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی / که رنج خاطرم از جور دور گردونست
ازان زمان که ز دستم برفت یار عزیز / کنار دیدهٔ من همچو رود جیحونست
چگونه شاد شود اندرون غمگینم / باختیار که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت / گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت
بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم / یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت
رندان تشنه‌لب را آبی نمیدهد کس / گویا ولی‌شناسان رفتند ازین ولایت
در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا / سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

این راه

این راه را نهایت صورت کجا توان بست / کش صد هزار منزل بیش است در بدایت
چشمت بغمزه ما را خون خورد و می‌پسندی / جانا روا نباشد خونریز را حمایت
هرچند بردی آبم روی از درت نتابم / جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت
ای آفتاب خوبان میسوزد اندرونم / یکساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود / از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت
از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود / زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

یا رب سببی ساز که یارم بسلامت / باز آید و برهاندم از چنگ ملامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارید / تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت
فریاد که از شش جهتم راه ببستند / آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
امروز که در دست توام مرحمتی کن / فردا چو شوم خاک چه سود اشک ندامت
درویش مکن ناله ز شمشیر احبا / کاین طایفه از کشته ستانند غرامت
در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی / بر میشکند گوشهٔ محراب امامت
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم / بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

ساقیم خضر است و می آب حیات … توبه از می چون کنم هیهات هات
بادهٔ تلخ از لب شیرین لبان … در حلاوت میبرد آب از نبات
چون دم عیسی نسیم او ز لطف … مردهٔ صد ساله را بخشد حیات
عز آب آتشین یعنی شراب … حل نمیگردد مرا این مشکلات
روزی ما پین که از دیوان عشق … جز بمی مجرا نشد ما را برات
شاد باد ا روح آن رندی که او … بر سر کوی مغان یابد وفات

حاصل عمر تو حافظ در جهان
بادهٔ صافی است باقی ترهات

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت … روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
گوئی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود … بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت
بسکه ما فاتحهٔ حرز یمانی خواندیم … وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت
سر ز فرمان خطم گفت مکش تا نروم … ما سر خویش ز خطش نکشیدیم و برفت
عشوه میداد که از کوی ارادت نروم … دیدی آخر که چسان عشوه خریدیم و برفت

میخانه

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن … در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت
گفت از خود ببرد هر که وصالم طلبد … ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت
صورت او بلطافت اثر صنع خداست … ما بر رویش نظری سیر ندیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و افغان کردیم
کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

ما را ز آرزوی تو پروای خواب نیست … بی روی دلفریب تو بودن ثواب نیست
در دور چشم مست تو هشیار کس ندید … کو دیده کز تصور چشمت بخواب نیست
در هر که بنگری بغمی از تو مبتلاست … یکدل ندیده ام که ز عشقت خراب نیست
هر کو بدست عشق تو شد کشته بر درت … او را در آن جناب سؤال و جواب نیست

حافظ چو زر بهوته در افتاد و تاب یافت
عاشق نباشد آنکه چو زر را و تاب نیست

خم زلف تو دام کفر و دین است … ز کارستان او یکشمه این است
جمالت معجز حسن است لیکن … حدیث غمزهات سحر مبین است
بر آن چشم سیه صد آفرین باد … که در عاشق کشی سحر آفرین است
عجب راهیست راه عشق هیهات … که چرخ هفتمش هفتم زمین است

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

ساقیم خضر است و می آب حیات … توبه از می چون کنم هیهات هات
باده تلخ از لب شیرین لبان … در حلاوت میبرد آب از نبات
چون دم عیسی نسیم او ز لطف … مرده صدساله را بخشد حیات
عز باب آتشین یعنی شراب … حل میگردد مرا این مشکلات
روزی ما بین که از دیوان عشق … جز بمی مجرا نشد ما را برات
شاد باد ا روح آن رندی که او … بر سر کوی مغان یابد وفات

از کف نه

حاصل عمر تو حافظ در جهان
باده صافی است باقی ترهات

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت … روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
گوئی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود … بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت
بسکه ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم … وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت
سر ز فرمان خطم گفت مکش تا نزدم … ما سر خویش ز خطش نکشیدیم و برفت
عشوه میداد که از کوی ارادت نروم … دیدی آخر که چسان عشوه خریدیم و برفت

شد چمان

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن … در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت
گفت از خود ببرد هر که وصالم طلبد … ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت
صورت او بلطافت اثر صنع خداست … ما برویش نظری سیر ندیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و افغان کردیم
کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

ما را ز آرزوی تو پروای خواب نیست … بی روی دلفریب تو بودن ثواب نیست
در دور چشم مست تو هشیار کس ندید … کو دیده کز تصور چشمت بخواب نیست
در هر که بنگری بغمی از تو مبتلاست … یکدل ندیده ام که ز عشقت خراب نیست
هر کو بدست عشق تو شد کشته بر درت … او را در آن جناب سؤال و جواب نیست

حافظ چو زر بوته در افتاد و تاب یافت
عاشق نباشد آنکه چو زر او تاب نیست

خم زلف تو دام کفر و دین است … ز کارستان او یک شمه این است
جمالت معجز حسن است لیکن … حدیث غمزه ات سحر مبین است
بر آن چشم سیه صد آفرین باد … که در عاشق کشی سحر آفرین است
عجب راهیست راه عشق هیهات … که چرخ هفتمش هفتم زمین است

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد   حسابش با کرام الکاتبین است
ز چشم شوخ تو کی جان توان برد   که دایم با کمان اندر کمین است
لبت را آب حیوان گفتم اما   چه جای آب کان ماء معین است
ز جام عشق می نوشید حافظ   مدامش مستی و رندی ازین است

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن
که دل برد و کنون در بند دین است

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت   بشکست عهد ما و ازو هیچ غم نداشت
یارب مگیرش ارچه دل چون کبوترم   افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت
بر من جفا ز بخت بد آمد وگرنه یار   حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت
دل اینهمه جفا که بخواری کشید ازو   هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت
ساقی بیار باده و با مدعی بگو   انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت
هر راهرو که ره بحریم درش نبرد   مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت
خوش وقت رند مست که دنیا و آخرت   بر باد داد و هیچ غم از بیش و کم نداشت

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

بروای زاهد

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت   که خدا در ازل از بهر بهشتم نسرشت
یکجو از خرمن هستی نتواند بر داشت   هر که در راه فنا و ره حق دانه نکشت
تو و تسبیح و مصلی و ره زهد و ورع   من و میخانه و ناقوس و ره دیر و کنشت
منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم   در ازل طینت ما را بمی صاف سرشت
صوفی صاف بهشتی نبود زانکه چو من   خرقه در میکده ها رهن می ناب نهشت
لذت از حور بهشت و لب حوضش نبود   هر که او دامن معشوق خود از دست بهشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست   منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست
شب تار است و ره وادی ایمن در پیش   آتش طور کجا وعدهٔ دیدار کجاست
هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد   در خرابات بپرسید که هشیار کجاست
آنکس است اهل بشارت که اشارت داند   نکته ها هست بسی محرم اسرار کجاست
هر سر موی مرا با تو هزاران کار است   ما کجائیم و نصیحت گر بیکار کجاست
عاشق خسته ز درد غم هجران تو سوخت   خود نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست
عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو   دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی   عیش بی یار مهنا نبود یار کجاست
دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول   یار ترسابچه کو خانهٔ خمار کجاست
حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بیخار کجاست
خواب آن نرگس فتان تو بیچیزی نیست   تاب آن زلف پریشان تو بیچیزی نیست
از لبت شیر روان بود که من میگفتم   کاین شکر گرد نمکدان تو بیچیزی نیست
چشمهٔ آب حیات است دهانت اما   زیر لب چاه زنخدان تو بیچیزی نیست
جان درازی تو بادا که یقین میدانم   در کمان ناوک مژگان تو بیچیزی نیست
مبتلائی بغم محنت و اندوه فراق   ای دل این ناله و افغان تو بیچیزی نیست
دوش باد از سر کویت بگلستان بگذشت   ای گل این چاک گریبان تو بیچیزی نیست
درد عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد
حافظ این دیدهٔ گریان تو بیچیزی نیست
دیدمش دوش که سرمست و خرامان میرفت   جام می در کف و در مجلس رندان میرفت
چون همی گفتمش ای مونس دیرینهٔ من   سخت میگفت و دل از درد پریشان میرفت
نقش خوارزم و خیال لب جیحون میبست   با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت
[illegible]

میشد آنکس که چو او جان سخن کس نشناخت   من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت
گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با ما   کان شکر لهجه خوشگوی سخندان میرفت
لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت   زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت
پادشاها ز کرم از سر جرمش بگذر   چکند سوخته از غایت حرمان میرفت
چون بشد آن صنم از دیدهٔ حافظ غمگین
اشک همواره ز رخسار بدامان میرفت
هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت   بکنج میکده و خانهٔ ارادت رفت
ز رطل دردکشان کشف کرد سالک راه   رموز غیب که در عالم شهادت رفت
بیا و معرفت از من شنو که در سخنم   ز فیض روح قدس نکتهٔ سعادت رفت
مجو ز طالع مولود من بجز رندی   که این معامله با کوکب ولادت رفت
ز بامداد بدست دگر برآمده   وظیفهٔ می دوشین مگر زیادت رفت
مگر معجزه کو شد طبیب عیسی دم   چرا که کار من خسته از عیادت رفت
هزار شکر که حافظ ز راه میکده دوش
بکنج زاویهٔ طاعت عبادت رفت
خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت   بقصد جان من زار ناتوان انداخت

شراب خورده و خوی کرده کی شدی بچمن — که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت
بیک کرشمه که نرگس بخود فروشی کرد — فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت
زشرم آنکه بروی تو نسبتش کردند — سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت
بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم — که از دهان توام غنچه در گمان انداخت
بنفشه طره مفتول خود گره میزد — صبا حکایت زلف تو درمیان انداخت
کنون بآب می لعل خرقه میشویم — نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت
نبود رنگ دو عالم که نقش الفت بود — زمانه طرح محبت نه اینزمان انداخت
من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز — هوای مغبچگانم درین و آن انداخت
جهان بکام دل اکنون رود که دور زمان — مرا به بندگی خواجه زمان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که قسمت ازلش در می مغان انداخت

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست — منت خاک درت بر بصری نیست که نیست
ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی — سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست
اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب — خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست
کمر کین من خسته چه بندی که ز مهر — بر میان دل و جانم کمری نیست که نیست

تا بدا

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی — سیل اشک از نظرم بر گذری نیست که نیست
تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند — با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست
من ازین طالع شوریده برنجم ورنه — بهره مند از سر کوت دگری نیست که نیست
از خیال لب نوشین تو ای چشمه نوش — غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست
آب چشمم که برو منت خاک در تست — زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست
از وجود اینقدرم نام و نشانیست که هست — ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست
شیر در بادیه عشق تو روباه شود — آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست
نه من دلشده از دست تو خونین جگرم — از غم عشق تو پر خون جگری نیست که نیست
از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی — ورنه اندر دل بیدل سفری نیست که نیست
تو خود ای شعله رخشنده چه داری در سر — که کباب از حرکاتت جگری نیست که نیست
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز — ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنودست
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

کس نیست که افتاده از زلف دوتا نیست — در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست
روی تو مگر آینه لطف الهی ست — حقا که چنین است و درین روی و ریا نیست

زاهد دهدم توبه ز روی تو زهی روی — هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست
نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم — مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست
از بهر خدا زلف میارای که ما را — شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست
باز آی که بی روی تو ای شمع دلفروز — در بزم حریفان اثر نور و ضیا نیست
دی میشد و گفتم صنما عهد بجا آر — گفتا غلط ای خواجه درین عهد وفا نیست
تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است — جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست
چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان — دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت — در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست
گفتن بر خورشید که من چشمهٔ نورم — دانند بزرگان که سزاوار سها نیست
عاشق چه کند گر نخورد تیر ملامت — با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست
در صومعهٔ زاهد و در خلوت عابد — جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن خدا نیست

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست — کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست
بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل — لطیفه های عجب زیر دام و دانهٔ تست

دلت

دلت بوصل گل ای بلبل چمن خوش باد — که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست
علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن — که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ تست
تن مقصرم از دولت ملازمتت — ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست
چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز — ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست
من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی — در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست
تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار — که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آورد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت — کار چراغ خلوتیان باز درگرفت
آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت — وآن پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت
آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت — وآن لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
زنهار زین عبارت شیرین دلفریب — گوئی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت
بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود — عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت
هر سرو قد که بر مه و خور حسن میفروخت — چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت
زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست — کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار
تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت — فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر — کنایتی است که از روزگار هجران گفت
نشان یار سفرکرده از که پرسم باز — که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت
فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست — بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
غم کهن بمی سالخورده دفع کنید — که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت
من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب — که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت
گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد — که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت
مزن بچون و چرا دم که بنده مقبل — قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت
بعشوه‌ئی که سپهرت دهد ز راه مرو — ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت
بیار باده بخور زآنکه پیر میکده دوش — بسی حدیث غفور و رحیم و رحمن گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز
من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

مدام مست میدارد نسیم جعد گیسوت — خرابم میکند هر دم فریب چشم جادوت

پس از چندین

پس از چندین شکیبائی شبی یارب توان دیدن — که شمع دیده افروزیم در محراب ابروت
سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم — که جانرا نسخه باشد ز نقش خال هندوت
تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارائی — صبا را گو که بردارد زمانی برقع از روت
وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی — بیفشان زلف تا ریزد هزاران جان ز هر موت
من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل — من از افسون چشم مست و او از بوی گیسوت
من از لطف صبا دارم سپاس نکهت جانان — وگر نه کی گذر بودی بسحرگاهان ازین سوت
سواد دیده هر وقتی بخون دل همی دیدم — عزیزش دارم این ساعت بیاد خال هندوت

زهی همت که حافظ راست از دنیا و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک در کوت

مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست — دل سرگشته ما غیر ترا ذاکر نیست
اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد — گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست
بسته دام قفس باد چو مرغ وحشی — طایر سدره اگر در طلبت سایر نیست
عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار — مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
عاقبت دست بر آن سرو بلندش برسد — هر کرا در طلبت همت او قاصر نیست
از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم — زانکه در روح فزائی چو دمت قاهر نیست

من که از آتش سودای تو آهی نزنم / کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست
روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم / که پریشانی این سلسله را آخر نیست
سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست / کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست / وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم / دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست
من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست / کز جان رمقی در تن رنجور نماندست
میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت / هیهات ازین گوشه که معمور نماندست
نزدیک شد آندم که رقیبان تو گویند / دور از درت آن خسته رنجور نماندست
وصل تو اجل را ز سرم دور همیداشت / از دولت هجر تو کنون دور نماندست
صبر است مرا چاره هجران تو لیکن / چون صبر توان کرد که مقدور نماندست
در هجر تو گر چشم مرا آب نماند / گو خون جگر ریز که معذور نماندست
حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده / ماتم زده را داعیه سور نماندست

مدتی شد کاتش سودای او در جان ماست / وین تمنا بین که دایم در دل ویران ماست

[illegible]

مردم چشمم بخوناب جگر غرقند از آن / چشمه مهر رخش در سینه نالان ماست
آب حیوان قطرهٔ از لعل چون شکرش / قرص خور عکسی ز روی آن مه تابان ماست
تا نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین / بر من این معنی که ما زان وییم او زان ماست
هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار غیب / محرم این سر معنی دار علوی جان ماست
چند گوئی ای مذکر شرح دین خاموش باش / دین ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست
حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گذار / کان صنم از روز اول داروی درمان ماست

امروز شاه انجمن دلبران یکیست / دلبر اگر هزار بود دل بر آن یکیست
من بهر آن یکی دل و دین داده ام بباد / عیبم مکن که حاصل هر دو جهان یکیست
سودائیان عالم پندار را بگو / سرمایه کم کنید که سود و زیان یکیست
خلقی زبان بدعوی عشقش گشاده اند / ای من غلام آنکه دلش با زبان یکیست
حافظ بر آستانه دولت نهاد سر / دولت در آن سر است که با آستان یکیست

المنة لله که در میکده باز است / زانرو که مرا بر در او روی نیاز است
خمها همه در جوش و خروشند ز مستی / وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه مستی و غرور است و تکبر
وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

بار دل مجنون و خم طرهٔ لیلی
رخساره محمود و کف پای ایاز است

بردوخته ام دیده چو باز از همه عالم
تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو باز است

رازی که بر خلق نهفتیم و نگفتیم
با دوست بگوییم که او محرم راز است

در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که درآید
از قبلهٔ ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

میر من خوش میروی کاندر سر و پا میرمت
ترک من خوش میخرامی پیش بالا میرمت

گفته بودی کی بمیری پیشم این تعجیل چیست
خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت

عاشق و مهجور و مخمورم بت ساقی کجاست
گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت

ای که عمری شد که تا بیمارم از مژگان تو
گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

گفتی ار آزردمت هم درد بخشم هم دوا
گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت

خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور
دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش تو هر جا میرمت

کنون که مید

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت

چمن حکایت اردیبهشت میگوید
نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت

بی عمارت دل کن که این جهان خراب
در آن سر است که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد
چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست
که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایهٔ ابر است و بزمگه لب کشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
که گرچه غرق گناه است میرود بهشت

درد ما را نیست درمان الغیاث
هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند
الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسهٔ جانی طلب
می کنند این دلستانان الغیاث

خون ما خوردند این کافردلان
ای مسلمانان چه درمان الغیاث

داد مسکینان بده ای روز وصل
از شب یلدای هجران الغیاث

هر زمانم درد دیگر میرسد
زین حریفان بر دل و جان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی‌خویشتن
گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

سزد که از همه دلبران ستانی باج   چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج
دو چشم شوخ تو برهم زده خطا و ختن   بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج
بیاض روی تو روشن چو عارض خورشید   سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج
لب تو خضر و دهان تو آب حیوانست   قد تو سرو و میان تو موی و گردن عاج
ازین مرض بحقیقت کجا شفا یابم   که از تو درد دل من نمیرسد بعلاج
دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا   لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج
چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی   دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج

فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی
کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح   صلاح ما همه آنست کان ترا است صلاح
سواد موی تو تفسیر جاعل الظلمات   بیاض روی تو تبیان فالق الاصباح
ز دیده ام شده صد چشمه در کنار روان   که خود شنا نکنند در میان آن ملاح
لب چو آب حیات تو هست قوت روح   وجود خاکی ما را ازوست قوت رواح

ز چنگ زلف

ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت خلاص   نه از کمانچه ابرو و تیر غمزه نجاح
بیا که خون دل خویشتن بحل کردم   اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح
نداد لعل لبش بوسهٔ بصد تلبیس   نیافت کامی ازو دل بصد هزار الحاج
صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو زاهد   ز رند و عاشق و مجنون کسی نجست صلاح
پیاله چیست که بر یاد تو کشیم مدام   و نحن نشرب شربا کذالک الاقداح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا که بود گردش مسا و صباح

ببین هلال محرم بخواه ساغر راح   که ماه امن و امانست و سال صلح و صلاح
عزیز دار زمان وصال را کاندم   مقابل شب قدرست و روز استفتاح
نزاع بر سر دنیای دون کسی نکند   بآشتی ببرای نور دیده کوی فلاح
ولی تو فارغی از کار خویش و میترسم   که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح
بیار باده که روزش بخیر خواهد بود   هر آنکه جام صبوحی نهد چراغ صباح
کدام طاعت شایسته آید از من مست   که رنگ صبح ندانم ز فالق الاصباح
زمان شاه شجاعست و دور حکمت شرع   براحت ای دل و جان کوش در مسا و صباح
ببوی صبح چو حافظ شبی بروز آور   که بشکفد گل عیشت ز شعله مصباح

دل من در هوای روی فرّخ
بود آشفته همچون موی فرّخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست   که برخوردار شد از روی فرّخ
سیاهی نیکبخت است آنکه دایم   بود همراز و همزانوی فرّخ
شود چون بید لرزان سرو بستان   اگر بیند قد دلجوی فرّخ
سرو آزاد نسخه
بده ساقی شراب ارغوانی   بیاد نرگس جادوی فرّخ
دوتا شد قامتم همچون کمانی   زغم پیوسته چون ابروی فرّخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد   شمیم موی عنبربوی فرّخ
اگر میل دل هر کس بجائی است   بود میل دل من سوی فرّخ

غلام خاطر آنم که باشد
چو حافظ چاکر هندوی فرّخ

ابر آزادی برآمد باد نوروزی وزید   وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام   ای فلک این شرمساری تا بکی باید کشید
قحط جود است آبروی خود نمیباید فروخت   باده و گل از بهای خرقه میباید ...ید
غالبا خواهد کشود از دولتم کاری که دوش   من همیکردم دعا و صبح امین میدمید

بالبی و صد هزاران

بالبی و صد هزاران خنده گل آمد بباغ   از کریمی گوئیا از گوشهٔ بوئی شنید
دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک   جامهٔ در نیکنامی نیز میباید درید
این لطائف کز لب لعل تو من گفتم که گفت   وان تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید
عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق   گوشه گیران از آسایش طمع باید برید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد
اینقدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید   عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
دارم امید بدان اشک چو باران که مگر   برق دولت که برفت از نظرم باز آید
گر نثار قدم یار گرامی نکنم   جوهر جان بچه کار دگرم باز آید
آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود   از خدا میطلبم تا بسرم باز آید
کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم   گر ببینم که مه نوسفرم باز آید
خواهم اندر عقبش رفت چو یاران عزیز   شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید
مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح   ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتی تا بسلامت ز درم باز آید

از دیده خون دل همه بر روی ما رود / بر روی ما ز دیده ندانم چها رود

ما در درون سینه هوائی نهفته ایم / بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش / بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیلیست آب دیده و بر هر که بگذرد / گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را بآب دیده شب و روز ماجراست / زین رهگذر که بر سر کویش چها رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک / گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان بصفه دار الصفا رود

از سر کوی تو هر کو بملامت برود / نرود کارش و آخر بخجالت برود

سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست / که بجائی نرسد گر بضلالت برود

کر وی آخر عمر از می و معشوق بگیر / حیف اوقات که یکسر ببطالت برود

ای دلیل دل گمگشته خدارا مددی / که غریب ار نبرد ره بدلالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمه است / کس ندانست که آخر بچه حالت برود

کاروانی که بود بدرقه اش لطف خدا / بتجمل بنشیند بجلالت برود

حافظ از چشمه حکمت بکف آور جامی / بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

دل ما را

انکس که بدست جام دارد
سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات از او یافت / در میکده جو که جام دارد

سررشته جم بجام بگذار / کاین رشته از او نظام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست / در دور کسی که کام دارد

ما و می و زاهدان تقوی / تا یار سر کدام دارد

بر سینه ریش دردمندان / لعلت نمکی تمام دارد

نرگس همه شیوه های مستی / از چشم خوش تو وام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را / دردیست که صبح و شام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد / باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشته خود میگذرد همچون باد / چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد

ماه و خورشید نمایش ز پس پرده زلف / آفتابیست که در پیش سحابی دارد

آب حیوان اگر اینست که دارد لب یار / روشنست اینکه خضر بهره سرابی دارد

چشم من کرد بهر کوشه روان سیل سرشک
تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد

غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا میریزد
فرصتش باد که خوش رای صوابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جکر
ترک مستست مکر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال
ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری
چشم مستت که بهر کوشه خرابی دارد

اکر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد
نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

وکر نه عقل بمستی فرو کشد لنکر
چکونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون
فراغت آرد و اندیشهٔ بلا ببرد

دل ضعیفم ازان میکشد بطرف چمن
که جان ز مرک بدلداری صبا ببرد

کذار بر ظلماتست خضر راهی جو
مباد کاتش محرومی آب ما ببرد

فغان که با همه کس نرد کینه باخت فلک
کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نکفت
مکر نسیم پیامی خدایرا ببرد

اکر روم ز پیش فتنه ها برانکیزد
ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وکر براهکذری

وکر براهکذری یکدم از وفاداری
چو کرد در رهش افتم چو باد بکریزد

چو کویمش که چرا با کسان بیامیزی
چنان کند که سر شکم بخون بیامیزد

وکر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرکس تو می بینم
بس آبروی که در خاک ره فرو ریزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیر دلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز
هزار بازی ازین طرفه تر برانکیزد

بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ
که کر ستیزه کنی روزکار بستیزد

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند
بر جای بدکاری من یکدم نکوکاری کند

اوّل ببانک نای و نی کوید بمن پیغام وی
وانکه بیک پیمانه می با من هواداری کند

دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نکشود ازو
نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند

کفتم کره نکشوده ام زان طرّه تا من بوده ام
کفتا منش فرموده ام تا با تو طرّاری کند

پشمینه پوش تندخو کز عشق نشنیدست بو
از مستیش رمزی بکو تا ترک هشیاری کند

چون من کدائی بی نشان مشکل شود یار فلان
سلطان کجا عیشش نهان با رند بازاری کند

زان طرّهٔ پرپیچ و خم سهلست اکر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند

شد لشکر غم بیعدد از بخت میخواهم مدد   تا فخر دین عبد الصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پر نیرنگ او حافظ مکن اهنگ او
کان طرّهٔ شبرنگ او بسیار طرّاری کند

بر حدیث قندنی ای پسته تو خنده زده بر دهان قند   مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
جائی که یار ما بشکر خنده دم زند   ای پسته کیستی تو خدا را دگر مخند
خواهی که بر نخیزدت از دیده رود خون   دل در هوای صحبت رود کسان مبند
که طرّه مینمائی و که طعنه میزنی   ما نیستیم معتقد مرد خود پسند
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند   زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند
ز آشفتگی حال من آگاه کی شود   آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند
بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجا   تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ تو ترک غمزه خوبان نمیکنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

اگر ز کوی تو بوئی بمن رساند باد   بمژده جان جهان را بباد خواهم داد
اگرچه کرد بر انگیختی ز هستی من   غباری از من خاکی بدامنت مفتاد
تو تا بروی من ای نور دیده در بستی   دگر جهان در شادی بروی من نگشاد
خیال روی تو ام دیده میکند پر خون   هوای زلف تو ام عمر میدهد برباد
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری   نه یاد میکنی از من نه میروی از یاد
بجای طعنه اگر تیغ میزند دشمن   ز دوست دست ندارم هر چه بادا باد

ز دست عشق تو جان را نمی برد حافظ
که جان ز محنت شیرین نمی برد فرهاد

باب روشن می عارفی طهارت کرد   علی الصباح که میخانه را زیارت کرد
همین که ساغر زرّین خور نهان گردید   هلال ابروی ساقی بمی اشارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد   باب دیده و خون جگر طهارت کرد
بهای بادهٔ چون لعل چیست جوهر عقل   بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد
بیا بمیکده و وضع قرب و جاه ببین   اگرچه چشم بما واعظ از حقارت کرد
نشان مهر و محبت ز جان عاشق جوی   اگرچه خانهٔ دل محنت تو غارت کرد
اگر امام جماعت بخواهدش امروز   خبر دهید که حافظ بمی طهارت کرد

بسیر جام جم آنگه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

گدائی در میخانه طرفه اکسیریست   گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

مباش بی می و مطرب بزیر چرخ کبود   کزین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی   که سودها بری ار این سفر توانی کرد
بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور   بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد
گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید   که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون   کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی   غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی   چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد
ولی تو تا لب معشوق و جام میخواهی   طمع مدار که کار دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاهراه طریقت گذر توانی کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد   هلال عید بدور قدح اشارت کرد
ثوب روزه و حج قبول آنکس برد   که خاک میکده عشق را زیارت کرد
مقام اصلی ما گوشه خرابات است   خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
نماز در خم آن ابروان محرابی   کسی کند که بخون جگر طهارت کرد
امام شهر که سجاده میکشید بدوش   بخون دختر رز جامه را قصارت کرد

فغان که

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز   نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد   باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد
طوطیی را بهوای شکری دل خوش بود   ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قرة العین من آن میوه دل یادش باد   که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
ساربان بار من افتاد خدا را مددی   که امید کرمم همره این محمل کرد
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار   چرخ فیروزه طرب خانه ازین کهگل کرد
آه و فریاد که از چشم حسود مه و مهر   در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

بخت از دهان یار نشانم نمیدهد   دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد
از بهر بوسهٔ ز لبش جان همی دهم   اینم نمیستاند و آنم نمیدهد
مردم در انتظار و درین پرده راه نیست   یا هست و پرده دار نشانم نمیدهد
شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی   بد عهدی زمانه امانم نمیدهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین　　کانجا مجال باد وزانم نمیدهد

چندانکه بر کنار چو پرکار میروم　　دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

کفتم روم بخواب که بینم جمال یار
حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

بود آیا که در میکدهها بکشایند　　کره از کار فروبسته ما بکشایند

اکر از بهر دل زاهد خودبین بستند　　دل قوی دار که از بهر خدا بکشایند

در میخانه به بستند خدایا مپسند　　که در خانهٔ تزویر و ریا بکشایند

کیسوی چنک ببرید بمرک می ناب　　تا همه مغبچکان زلف دوتا بکشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدکان　　بس در بسته بمفتاح دعا بکشایند

نامهٔ تعزیهٔ دختر رز بنویسید　　تا حریفان همه خون از مژها بکشایند

حافظ این خرقهٔ پشمینه به بینی فردا
که چه زنار ز زیرش بجفا بکشایند

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند　　که ببالای چمان از بن و بیخم بر کند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بکشای　　که برقص آورد م آتش رویت چو سپند

هیچ روئی نشود آینهٔ چهرهٔ بخت　　مکر آن روی که مالند بر آن سم سمند

کفتم اسرار

کفتم اسرار غمت هرچه بود کو میباش　　صبر ازین بیش ندارم چکنم تا کی و چند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد　　شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست　　از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

جز بزلف تو ندارد دل عاشق میلی　　آه ازین دل که بصد بند نمی‌کیرد پند

شب و روزت بدعا عاشق بیدل کوید　　که مبادا سهی قامتت از دهر کزند

باز مستان دل ازان کیسوی مشکین حافظ
زانکه دیوانه همان به که بماند در بند

بتی دارم که کرد کل ز سنبل سایبان دارد　　بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب　　حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چو عاشق میشدم کفتم که بردم کوهر مقصود　　ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

چو در رویت بخندد کل مشو در دامش ای بلبل　　که بر کل اعتمادی نیست کر حسن جوان دارد

خدا را داد من بستان از او ای شحنهٔ مجلس　　که می با دیکران خوردست و با من سرکران دارد

چو دام طره افشاند ز کرد خاطر عاشق　　بغماز صبا کوید که راز من نهان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اکر امید آن داری　　که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

چه افتادست در این ره که هر سلطان معنی را　　در این درکاه می بینم که سر بر آستان دارد

بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن — که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد
ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را — بدین سرچشمه اش بنشان که خوش آبی روان دارد
ز چشمت جان نخواهم برد کز هر سو همی بینم — کمین از گوشه‌ای کرده است و تیر اندر کمان دارد
بیفکن جرعه بر خاک و حال اهل شوکت بین — که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد
چه عذر از بخت خود گویم که آن عیار شهر آشوب
بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد — ترا درین سخن انکار کار ما نرسد
اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند — کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد
بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز — بیار یکجهت حق گذار ما نرسد
هزار نقد ببازار کاینات آرند — یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد
دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند — که گردشان بهوای دیار ما نرسد
هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی — بدلپذیری نقش و نگار ما نرسد
دلا ز طعن حسودان مرنج و ایمن باش — که بد بخاطر امیدوار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را — غبار خاطری از رهگذار ما نرسد
بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او — بسمع پادشه کامکار ما نرسد

بیا که رایت

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت — کمال عدل بفریاد دادخواه رسید
سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد — جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید
ز قاطعان طریق آن زمان شوند ایمن — قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
عزیز مصر برغم برادران غیور — ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید
کجاست صوفی دجال چشم ملحد شکل — بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق — ز آتش دل سوزان و برق آه رسید
ز شوق روی تو جانا برین اسیر فراق — همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید
مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول
ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد — که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد
دلم که مخزن اسرار بود دست قضا — درش ببست و کلیدش بدلستانی داد
شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب — بمومیائی لطف توام نشانی داد
برو معالجهٔ خود کن ای نصیحت‌گوی — شراب و شاهد و ساقی کرا زیانی داد

تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش
که دست دادش و یاری ناتوانی داد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت
دریغ عاشق مسکین که جان جانی داد

خزینهٔ دل حافظ بگوهر اسرار
بیمن عشق تو سرمایهٔ جهانی داد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد
وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر
ای دیده نظر کن که بدام که در افتاد

دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

بار غم او عرض بهر کس که نمودم
عاجز شد و این قرعه بنام من زار افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود
هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد
بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

این باده که پرورد که خمار خرابات
از بوی بهشتیش چنین بیخبر افتاد

بس تجربه کردیم درین دار مکافات
با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد
با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

برید باد صبا

برید باد صبا دوشم آگهی آورد
که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک
بدین نوید که باد سحرگهی آورد

نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق
زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

بیا بیا که حور بهشت را رضوان
درین جهان ز برای دل رهی آورد

بخیر خاطر ما کوش کین کلاه نمد
بسی شکست که بر افسر شهی آورد

چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه
چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
چو التجا بجناب شهنشهی آورد

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود
که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست
بناله دف و نی در خروش و ولوله بود

مباحثی که در آن حلقه جنون میرفت
ورای مدرسه و قیل و قال و مسئله بود

دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی
ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

قیاس کردم و آن چشم جادوانه مست
هزار ساحر چون سامریش در گله بود

بگفتمش بلبم بوسه حوالت کن
بخنده گفت کیت با من این معامله بود

ز اخترم نظری سعد در رهست که دوش
میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

بوی خوش تو هر که زباد صبا شنید از یار آشنا سخن آشنا شنید
اینش سزا نبود دل حق گذار من کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید
ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
خوش میکنم بباده مشکین مشام جان کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید
سر خدا که عارف سالک بکس نگفت در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم صد بار پیر میکده این ماجرا شنید
یارب کجاست محرم رازی که یکزمان دل شرح آن دهد که چه دید و چها شنید
ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم بس دیر شد که گنبد چرخ این صدا شنید
ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند انکس که گفت قصه ما هم زما شنید
پند حکیم عین صوابست و محض خیر فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

بر سر آنم که گر زدست برآید دست بکاری زنم که غصه سر آید

منظر دل

منظر دل نیست جای صحبت اغیار دیو چو بیرون رود فرشته در آید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست نور ز خورشید خواه بو که برآید
بر در ارباب بیمروت دنیا چند نشینی که خواجه کی بدر آید
بگذرد این روزگار تلختر از زهر بار دگر روزگار چون شکر آید
صالح و طالح متاع خویش نمودند تا که قبول افتد و چه در نظر آید
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید
صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند بر اثر صبر نوبت ظفر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست
هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

پیش ازینت بیش ازین غمخواری عشاق بود مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود
یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود
حسن مه رویان مجلس گرچه دل میبرد و دین عشق ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود
پیش ازین کین سقف سبز و طاق مینا بر کشند منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار / دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
بر در شاهم گدائی نکته در کار زد / گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دولت نسرین و گل را زینت اوراق بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود / سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
حلقه پیر مغانم ز ازل در گوش است / ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه / که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
بر زمینی که نشان کف پای تو بود / سالها سجده صاحب‌نظران خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو / راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز / تا کرا خون دل از دیده روان خواهد بود
عیب مستان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط / کس ندانست که رحلت بچه سان خواهد بود
چشمم آندم که ز شوق تو نهد سر بلحد / تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازینگونه مدد خواهد کرد
زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود / وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر / آری شود ولیک بخون جگر شود
خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه / کز دست غم خلاص دل آنجا مگر شود
این سرکشی که در سر سرو بلند تست / کی با تو دست کوته ما در کمر شود
این قصر سلطنت که تواش ماه منظری / سرها بر آستانه او خاک در شود
از کیمیای مهر تو زر گشت روی من / آری بیمن همت تو خاک زر شود
ای جان حدیث ما بر دلدار عرضه کن / لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود
روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش / رو شکر کن مبادا که از بد بتر شود
ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت / این شام صبح گردد و این شب سحر شود
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب / یارب مباد آنکه گدا معتبر شود
بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی / مقبول طبع مردم صاحب‌نظر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شما پی سپر شود

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد / وجود نازکت آزرده گزند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت تست / بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد
در این چمن چو در آید خزان بیغمائی / رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

در آن بساط که حسن تو جلوه آغاز زد … مجال طعنهٔ بدبین بدپسند مباد
جمال صورت و معنی ز یمن همت تست … که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد
هرآنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند … بر آتش تو بجز چشم او سپند مباد
شفا ز گفتهٔ شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

ترک من چون جعد مشکین گرد کاکل بشکند … لاله را دل خون شود بازار سنبل بشکند
در خرامان سرو گلنارش کند میل چمن … سرو را از پا در اندازد دل گل بشکند
تا خیال ابروی جانان ز چشمم دور شد … اندرین ره سیلها باشد که صد پل بشکند
چون نسیم صبحگاهی پردهٔ گل بر درد … خار غم اندر دل مجروح بلبل بشکند
حافظا این سر وحدت راز دست خود مده
تا خیال زهد و تقوی را توکل بشکند

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد … هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد
با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم … یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
هر شبنمی درین ره صد موج آتشین است … دردا که این معما شرح و بیان ندارد
سر منزل قناعت نتوان ز دست دادن … ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد

چنگ خمیده

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت … بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد
گر خود رقیب شمع است احوال ازو بپوشان … کان شوخ سربریده بند زبان ندارد
ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی … بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد
احوال گنج قارون کایام داد بر باد … در گوش گل فروخوان تا زر نهان ندارد
انرا که خواندی استاد گر بنگری بتحقیق … صنعتگر است اما طبع روان ندارد
ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز … مست است و در حق او کس این گمان ندارد
کس در جهان ندارد یک بندهٔ چو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید … هلال عید بر ابروی یار باید دید
شکسته گشت چو پشت هلال قامت من … کمان ابروی یارم که باز وسمه کشید
مپوش روی و مشو در خط از تفرج حسن … که خواند خط تو بر روی و ان یکاد دمید
مگر نسیم تنت صبح در چمن بگذشت … که گل ببوی خوشت همچو صبح جامه درید
بیا که با تو بگویم غم ملالت دل … چرا که بی تو ندارد مجال گفت و شنید
نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود … گل وجود من آغشته شراب و نبید
بهای وصل تو گر جان بود خریدارم … که جنس خوب مبصر بهرچه دید خرید

مریز آب سرشکم که بیتو دور از تو   چو باد میشد و در خاک راه میغلطید
چو ماه روی تو در زیر زلف میدیدم   شبم بروی تو روشن چو روز میگردید
بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام   بسر رسید امید و طلب بسر نرسید
ز انقلاب زمانه طمع مدار که چرخ   چو صبح بر رخ عالم ازین صفت خندید
دلم ز زلف تو شوریده بود میدانم   که پیش روی تو بر خود چو برق میخندید

ز شوق لعل تو حافظ نوشت شعری چند
بخوان تو نظمش و در گوش کش چو مروارید

جمالت آفتاب هر نظر باد   ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
همای اوج شاهین شهپرت را   دل شاهان عالم زیر پر باد
دلی کو بستهٔ زلفت نباشد   همیشه غرقه در خون جگر باد
بتا چون غمزه‌ات ناوک گشاید   دل مجروح من پیشش سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد   مذاق جان من زو پر شکر باد
مرا از تست هر دم تازه عشقی   ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

بوادی

چو رویت مهر و مه تابان نباشد   چو قدت سرو در بستان نباشد
چو لعل و لؤلؤت در دلفروزی   دُر دریا و لعل کان نباشد
میان خط سبزت لعل نوشین   عجب گر چشمهٔ حیوان نباشد
چو فندق پسته آشی خندد بجالم   چرا با دام من گریان نباشد
سواد کفر زلف او که دل را   بروی تو از آن ایمان نباشد
بتو نسبت نباشد هیچ تن را   نه تن باللّه که مثلت جان نباشد

اگرچه هست شیرین شعر حافظ
چو لعل خسرو خوبان نباشد

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید   ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
نسیم در سر گل بشکند کلالهٔ سنبل   چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید
حکایت شب هجران نه آن حکایت حالیست   که شمه‌ای ز بیانش بصد رساله برآید
ز گرد خوان نگون فلک مدار توقع   که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید
گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان   بلا بگردد و کام هزار ساله برآید
بسعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود   خیال باشد کین کار بی حواله برآید
نسیم وصل تو گر بگذرد بتربت حافظ   ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد
نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین — نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد
بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد — بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد
صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل — فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد
چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن — که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد
بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت — بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

چه مستی است ندانم که رو بما آورد — که بود ساقی و این باده از کجا آورد
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن — که باد صبح نسیم گره گشا آورد
رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد — بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد
علاج ضعف دل ما کرشمه ساقی است — برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد
صبا بخوش خبری هدهد سلیمان است — که مژده طرب از گلشن سبا آورد
چه راه میزند این مطرب مقام شناس — که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر — که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد
مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ — چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد
بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم — که حمله بر من مسکین یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود — ور آشتی طلبم بر سر عتاب رود
چو ماه نو ره نظارگان بیچاره — زند بگوشه ابرو و در نقاب رود
طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل — بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود
گدائی در جانان بسلطنت مفروش — کسی ز سایه این در بآفتاب رود
حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر — کلاه داریش اندر سر شراب رود
شب شراب خرابم کند به بیداری — وگر بروز حکایت کنم بخواب رود
مرا تو عهد شکن خوانده و میترسم — که با تو روز قیامت همین خطاب رود
دلا چو پیر شدی حسن نازکی مفروش — که این معامله با عالم شباب رود
سواد نامه موی سفید چون طی شد — بیاض کم نشود ور صد انتخاب رود
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز — خوشا کسیکه درین راه بیحجاب رود

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند
قاصدی کو که فرستم بتو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید — هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند
چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب — بوسه چند بیامیز بدشنامی چند
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست — فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند
ای گدایان خرابات خدا یار شماست — چشم انعام مدارید ز انعامی چند
زاهد از کوچه رندان بسلامت بگذر — تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگوی — نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش — که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از تاب رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

حسن تو همیشه در فزون باد — رویت همه ساله لاله گون باد
اندر سر من هوای عشقت — هر روز که هست در فزون باد
قد همه دلبران عالم — در خدمت قامتت نگون باد
هر سرو که در چمن برآید — پیش الف قدت چو نون باد

چشمی که

چشمی که نه فتنه تو باشد — از گوهر اشک غرق خون باد
هر جا که دلیست در غم تو — بی صبر و قرار و بی سکون باد
چشم تو ز بهر دلربایی — در کردن سحر ذوفنون باد
هر کس که بهجر تو نسازد — از حلقه وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب هر خسیس دون باد

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد — ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد — صیت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفته پرچم تست — دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد
ای که انشای عطارد صفت شوکت تست — عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد
طیره جلوه طوبی قد دلجوی تو شد — غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد
نه بتنها حیوانات و نباتات و جماد — هرچه در عالم امر است بفرمان تو باد

حافظ خسته باخلاص ثناخوان تو شد
لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد — نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم — که گاه گاه درو دست اهرمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم وصال — رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
همای گو مفکن سایه شرف هرگز — در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل — توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
هوای کوی تو از سر نمیرود ما را — غریب را دل آواره در وطن باشد
بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد — که در دستت بجز ساغر نباشد
زمان خوشدلی دریاب و دریاب — که دایم در صدف گوهر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان — که گل تا هفته دیگر نباشد
عجب راهیست راه عشق کانجا — کسی سر بر کند کش سر نباشد
بشوی اوراق اگر همدرس مائی — که علم عشق در دفتر نباشد
ز من بنیوش و دل در شاهدی بند — که حسنش بسته زیور نباشد
بیا ای شیخ در خمخانه ما — شرابی خور که در کوثر نباشد
ایا پر لعل کرده جام زرین — ببخشا بر کسی کش زر نباشد
شراب بیخمارم بخش ساقی — که با او هیچ دردسر نباشد
بنام ایزد بتی سیمین تنم هست — که در بتخانه آذر نباشد
من از جان بنده سلطان اویسم — اگرچه یادش از چاکر نباشد
بتاج عالم آرایش که خورشید — چنین زیبنده افسر نباشد
کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود — گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود
ما جفا از تو ندیدیم و تو هم نپسندی — آنچه در مذهب ارباب فتوت نبود
تا که افسون نکند جادوی چشم تو مدام — نور در سوختن شمع محبت نبود
چو چنین تنگ ز سر رشته خود بیخبرم — آن مبادا که مدد کاری و فرصت نبود
هر که آئینه صافی نشد از زنگ هوا — دیده اش قابل رخسار حکمت نبود
خیره آن دیده که آبش نبرد گریه عشق — تیره آن دل که درو نور مودت نبود
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست — نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود
دولت از مرغ همایون طلب و سایه او — زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود
گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن — شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر کرا نیست ادب لایق صحبت نبود

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد — یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
یا بخت من طریق محبت فروگذاشت — یا او بشاهراه حقیقت گذر نکرد
من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع — او خود گذر بمن چو نسیم سحر نکرد
گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم — در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من — کاری که کرد دیدهٔ من بی نظر نکرد
در حیرتم که بهر چه شد همدم رقیب — خرمهره هیچکس چو قرین گهر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد — خدا را با که این بازی توان کرد
شب تنهائیم در قصد جان بود — خیالش لطفهای بیکران کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم — که با من نرگس او سرگران کرد
صبا گر چاره داری وقت وقتست — که درد اشتیاقم قصد جان کرد
بدانسان سوخت چون شمعم که بر من — صراحی گریه و بربط فغان کرد

میان

میان مهربانان کی توان گفت — که یار من چنین کرد و چنان کرد
عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند — دعای نیم شبی دفع صد بلا بکند
عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش — که یک کرشمه تلافی صد بلا بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند — هر آنکه خدمت جام جهان‌نما بکند
طبیب عشق مسیحادمست و مشفق لیک — چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار — که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
ز بخت خفته ملولم بود که بیداری — بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بوئی ز زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

دیدی ای دل که غم یار دگر بار چه کرد — چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت — وای از آن مست که با مردم هشیار چه کرد
اشک من رنگ شفق یافت ز بیمهری یار — طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد
ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب — نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

آنکه بر نقش زد این دایرهٔ مینایی — کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد
برقی از پردهٔ لیلی بدرخشید سحر — وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد — تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچه سعیست من اندر طلبت بنمودم — این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست — بفسونی که کند خصم رها نتوان کرد
عارضش را بمثل ماه فلک نتوان خواند — نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد
سرو بالای من آنگه که در آید بسماع — چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست — حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن — روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد
من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف — تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد
نظر پاک توان در رخ جانان دیدن — که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند — پنهان خورید باده که تکفیر می‌کنند
ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند — عیب جوان و سرزنش پیر می‌کنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز — باطل در این خیال که اکسیر می‌کنند
گویند رمز عشق مگویید و مشنوید — مشکل حکایتیست که تقریر می‌کنند
تشویش وقت پیر مغان می‌دهند باز — این سالکان نگر که چه با پیر می‌کنند
صد ملک دل به نیم نظر می‌توان خرید — خوبان درین معامله تقصیر می‌کنند
ما از برون در شده مغرور صد فریب — تا خود درون پرده چه تدبیر می‌کنند
قومی بجد و جهد گرفتند وصل دوست — قومی دگر حواله بتقدیر می‌کنند
فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر — کین کارخانه‌ایست که تغییر می‌کنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند

در نظربازی ما بیخبران حیرانند — من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی — عشق داند که درین دایره سرگردانند
وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس — که درین آینه صاحبنظران حیرانند
گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان — بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو نستانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف خلاف
عشقبازان چنین مستحق هجرانند

جلوه گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست
ماه و خورشید همین آینه میگردانند

بکرم چشم سیاه تو بیاموزد کار
ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

گر بنزهتگه ارواح برد بوی تو باد
عقل و جان گوهر هستی بنثار افشانند

زاهد از رندی حافظ نکند فهم چه باک
دیو بگریزد ازان قوم که قرآن خوانند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
وندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

چون من از عشق رخش بیخود و حیران گشتم
خبر از واقعه لات و مناتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

بعد ازین روی من و آینهٔ حسن نگار
که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند

هاتف آنروز بمن مژده این دولت داد
که ببازار غمت صبر و ثباتم دادند

اینهمه قند و شکر کز سخنم میریزد
اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

بکمر

کیمیائیست عجب بندگی پیر مغان
خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند

بحیات ابد آنروز رسانید مرا
خط آزادگی از حسن مماتم دادند

عاشق آندم که بدام سر زلف تو فتاد
گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان ای دل
که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت
با من راه نشین بادهٔ مستانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح فتاد
حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه فال بنام من دیوانه زدند

نقطه عشق دل گوشه نشینان خون کرد
همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم
چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند

آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع
آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان چمن شانه زدند

دل من بدور رویت ز چمن فراغ دارد
که چه سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس
که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

شب تیره چون سر آرم ره پیچ پیچ زلفت
مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم
تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

بفروغ چهره زلفت همه شب زند ره دل
چه دلاورست دزدی که بشب چراغ دارد

سزد ار چو ابر بهمن که درین چمن بگریم
طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم
که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله
به ندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

دادگرا فلک ترا جرعه کش پیاله باد
دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد

ذروه کاخ رفعتت راست ز فرط ارتفاع
راهروان وهم را راه هزار ساله باد

زلف سیاه پر خمت چشم و چراغ عالمست
بان ز نسیم دولتت در شکن پیاله باد

ای مه برج معدلت مقصد کل ز آدمی
باده صاف دائمت در قدح و پیاله باد

قد سهر

ل

چون بهوای قامتت زهره شود چغانه‌ساز
حاسدت از سماع آن همدم آه و ناله باد

نه طبق سپهر و آن قرصه سیم و زر که هست
از لب خوان حشمتت سهلترین نواله باد

دختر فکر بکر من همدم صحبت تو شد
مهر چنین عروس را هم بکفت حواله باد

حافظ تو درین غزل حجت بندگی نوشت
لطف عمید پرورت شاهد این قباله باد

دیر یست که دلدار پیامی نفرستاد
ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران
پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده
آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست
زان طره چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکر لب سرمست
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که درخواست نباشد
گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل ببر زیاد

گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ
گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست | از بهر این معامله غمگین مباش و شاد
بی خار گل نباشد و بی نیش نوش هم | تدبیر چیست وضع جهان این چنین فتاد
پر کن ز باده جام و دمادم بگوش هوش | بشنو از او حکایت جمشید و کیقباد
در آرزوی آنکه رسد دل براحتی | جان در درون سینه غم عشق او نهاد
بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ | در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالتست
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

قصه
دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود | تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت | باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود
هم عفی الله صبا کز تو پیامی آورد | ورنه در کس نرسیدیم که در کوی تو بود
عالم از شور شر عشق خبر هیچ نداشت | فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم | دام راهم شکن طره هندوی تو بود
بگشا بند قبا تا بگشاید دل من | که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

در ازل پر تو

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد | عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
جلوه‌ای کرد رخش دید ملک عشق نداشت | عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
مدعی خواست که آید بتماشاگه راز | دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد
عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد | برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت | دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد
دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند | دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد
نظری کرد که بیند بجهان صورت خویش | خیمه در آب و گل مزرعه آدم زد

حافظ آن روز طربنامه عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود | تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود
رسم عاشق کشی و شیوه شهرآشوبی | جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود
کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل | در رهش مشعله از چهره برافروخته بود
دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت | الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود
یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد | آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود
جان عشاق سپند رخ خود میدانست | و آتش چهره بر اینکار برافروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم / که نهانش نظری با من دلسوخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ

یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد / من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد

در چین طرهٔ تو دل بی حفاظ من / هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

دلخوش شدم بیاد تو هرگه که در چمن / بند قبای غنچهٔ گل میگشاد باد

طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم / آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد

کارم بدان رسیده که همراه خود کنم / هر شام برق لامع و هر بامداد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من / صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم / یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

تاریخ عیش ما شب دیدار دوست بود / عهد شباب و صحبت احباب یاد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد

جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

در آن هوا که جز برق اندر طلب نباشد / گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد

مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل / بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در کارخانه

در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیر است / آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

در کیش جانفروشان فضل و هنر نزیبد / اینجا نسب نگنجد آنجا حسب نباشد

در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است / خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت / جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی

روزی شود که با او پیوند شب نباشد

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد / ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

خدا را ای نصیحتگو حدیث از مطرب و می گو / که نقشی در خیال ما از این خوشتر نمیگیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند / عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد

نصیحت کم کن و ما را بفر باد دف و نی بخش / که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمیگیرد

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس / زبان آتشینم هست اما در نمیگیرد

هر چشمی باین خوبی تو گوئی چشم از او برگیر / برو کین وعظ بی معنی مرا در سر نمیگیرد

نصیحت گوی رندان را که با حکم خدا جنگست / دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمیگیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را / که کس آهوی وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است / چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمیگیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کوت ... دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد
من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه ... که این دلق ریائی را بجامی بر نمیگیرد
بدین شعر تر و شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود ... تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت ... تدبیر ما بدست شراب دوساله بود
آن نافهٔ مراد که میخواستم ز غیب ... در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود
از دست برده بود وجودم خمار عشق ... دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
نالان و دادخواه بمیخانه میروم ... کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود
خون میخورم ولیک نه جای شکایتست ... روزی ما ز خوان کرم این نواله بود
بر طرف گلشنم نظر افتاد وقت صبح ... آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود
هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید ... در رهگذار باد نگهبان لاله بود
آتش فکند در دل مرغان نسیم باغ ... زان داغ سر بمهر که در جان لاله بود
دیدم شعر دلکش حافظ بمدح شاه ... هر بیت از آن سفینه به از صد رساله بود
آن شاه تندحمله که خورشید شیرگیر ... پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

دمی با غم

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد
بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد
بکوی میفروشانش بجامی بر نمیگیرند ... زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد
شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست ... کلاهی دلکشست اما بدرد سر نمی‌ارزد
رقیبم سرزنشها کرد کزین باب رخ برتاب ... چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد
ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی ... که سودای جهانداری غم لشکر نمی‌ارزد
بشوی این نقش دلتنگی که در بازار یکرنگی ... بنعمتهای گوناگون می احمر نمی‌ارزد
دیار و یار مردم را مقید میکند لیکن ... چه جای پارس کین محنت جهان یکسر نمی‌ارزد
بس آسان می‌نمود اول غم دریا ببوی سود ... غلط گفتم که هر موجش بصد گوهر نمی‌ارزد
برو گنج قناعت جوی و کنج عافیت بنشین ... که یکدم تنگدل بودن بحر و بر نمی‌ارزد
چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یکجو منت دونان بصد من زر نمی‌ارزد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد ... شد بر محتسب و کار بدستوری کرد
آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید ... تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد
مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق ... راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

جای آنست که در عقد وصالش گیرند / دختر رز که بجرم اینهمه مستوری کرد
نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود / آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد
غنچه گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت / مرغ شبخوان طرب از برگ گل سوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض مال و دل و دین در سر مغروری کرد

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد / نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد
چو مهمان خراباتی بعشرت باش با رندان / که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان / بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است / خدا با در دل انداز که بر مجنون گذار آرد
بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال / چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد
خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت / بفرما لعل نوشین را که جانرا بر قرار آرد
ز کار افتاده ای دل که صد من بار غم داری / برو یکجرعه درکش که در حالت بکار آرد

در این باغ ار خدا خواهد درین پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جوئی و سروی در کنار آرد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد / کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وبود

خاک وجود ما را از آب باده گل کن / ویران سرای دل را گاه عمارت آمد
این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند / حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد
عیبم بپوش زنهار ای خرقه می آلود / کان پاک دامن اینجا بهر زیارت آمد
امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان / کان ماه مجلس آرا اندر صدارت آمد
بر تخت جم که تاجش معراج آفتابست / همت نگر که موری با این حقارت آمد
از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار / کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد
دریاست مجلس شاه دریاب وقت و بشتاب / هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

آلوده تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

در نمازم خم ابروی تو در یاد آمد / حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار / کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد
باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند / موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم / شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
ای عروس هنر از دهر شکایت منمای / حجله حسن بیارای که داماد آمد
بر زلیخا ستم ای یوسف مصری مپسند / زانکه از عشق بر او اینهمه بیداد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند   دلبر ماست که با حسن خداداد آمد
زیر بارند درختان که تعلق دارند   ای خوشا سرو که از بند غم آزاد آمد
مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد   ز خاتمی که ازو گم شود چه غم دارد
بخط و خال گدایان مده خزینه دل   بدست شاه وشی ده که محترم دارد
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان   غلام همت سروم که این قدم دارد
رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست   نهد بپای قدح هر که شش درم دارد
زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار   که عقل کل بصدت عیب متهم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان   کدام محرم دل ره درین حرم دارد
دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل   ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد
مراد دل ز که جویم که نیست دلداری   که جلوه نظر و شیوه کرم دارد
ز جیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید   یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر   کز آتش درونم دود از کفن برآید
بنمای رخ که خلقی حیران شوند و واله   بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید
جان بر لبست و در دل حسرت که از لبانش   نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
از حسرت دهانت جانم بتنگ آمد   خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید
گفتم بخویش گردی برگیر دل دلم گفت   کار کسیست این کو با خویشتن برآید
هر یک شکن ز زلفت پنجاه پیچ دارد   چون این دل شکسته با آن شکن برآید
بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت   آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید
هر دم چو بیوفایان نتوان گرفت یاری   مائیم و آستانش تا جان ز تن برآید
برخیز تا چمن را از قامت و میانت   هم سرو در برآید هم نارون برآید
گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود   تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار   گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود
خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش   همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود
خلوت ما را فروغ از عکس جام و لاله باد   زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی آرم نشست — وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان — جام می نگرفتن از جانان گران جانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش — رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار — خودپسندی جان من برهان نادانی بود

گر چه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین — کاندرین کشور گدائی رشک سلطانی بود

خوش بود خلوت هم ای صوفی و لیکن گر در او — باده ریحانی و ساقی وستیت ریحانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب

ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود

دلم بجمالت صفائی ندارد — چو بیگانه کاشنائی ندارد

متاع دل پاک عشاق مسکین — ببازار حسنش بهائی ندارد

دلا جام و ساقی گل رخ طلب کن — که چون گل زمانه بقائی ندارد

اگر چه دلم رفت لیکن غمی نیست — بجز آن خم زلف جائی ندارد

ازین سینه تنگ ترسم که تیرش — رود جای و آنکه دوائی ندارد

همه چیز دارد دلارام لیکن — دریغا که با ما وفائی ندارد

چو ماهست روشن که بی مهر رویت — دل و جان حافظ صفائی ندارد

دل شوق

دل شوق لبت مدام دارد

یارب ز لبت چه کام دارد

جان عشرت مهر و باده شوق — در ساغر دل مدام دارد

شوریده زلف یار دایم — در دام بلا مقام دارد

آخر رسد که باز پرسیم — کان دلبر ما چه نام دارد

با یار کجا نشیند آن کو — اندیشه خاص و عام دارد

خرم دل آن کسی که صحبت — با یار علی الدوام دارد

تا صید کند دلی بشوخی — بر گل ز بنفشه دام دارد

حافظ چو دمی خوش نشست مجلس

اسباب طرب مدام دارد

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد — صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد — در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من — وان شوخ دیده بین که سر از خاک بر نکرد

میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع — او خود گذر بمن چو نسیم سحر نکرد

یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار — کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

جانا کدام سنگدل بی کفایتست — کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد
شوخی نگر که مرغ دل بال و پر کباب — سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد
حافظ حدیث عشق تو از بسکه دلکشست
نشنید کس که از سر رغبت ز بر نکرد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد — شعری بخوان که با او رطل گران توان زد
بر آستان جانان گر سر توان نهادن — گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد
در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی — جام می مغانه هم با مغان توان زد
شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست — گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد
گر دولت وصالت خواهد دری گشودن — سرها بدین تخیل بر آستان توان زد
قد خمیدهٔ ما سهلت نماید اما — بر چشم دشمنانت تیر از کمان توان زد
از شرم در حجابم ساقی تلطفی کن — باشد که بوسه چندی بر آن دهان توان زد
بر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست — بر خاک رهگذارش آب روان توان زد
درویش را نباشد منزل سرای سلطان — ماییم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد
اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند — عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد
با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد — چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

[illegible]

عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مرادست — ساقی بیا که جامی در این زمان توان زد
بر رغم کاردانی فالی بزن چه دانی — باشد که گوی خیری در این میان توان زد
حافظ بحق قرآن کز زرق شید باز آ
باشد که گوی عیشی در این میان توان زد

روز وصل دوستداران یاد باد — یاد باد آن روزگاران یاد باد
این زمان در کس وفاداری نماند — زان وفاداران و یاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت — بانگ نوش باده خواران یاد باد
من که در تدبیر غم بیچاره ام — چاره آن غمگساران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد من — از من ایشان را هزاران یاد باد
مبتلا گشتم درین دام بلا — کوشش آن حق گذاران یاد باد
گرچه صد رودست از چشمم روان — زنده رود باغ کاران یاد باد
راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند
ای دریغ از رازداران یاد باد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند — چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
من ارچه رند و نظرباز و خاکسار شدم — رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را | کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
توانگرا دل درویش خود بدست آور | که مخزن زر و گنج و درم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه | که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد | که بر در کرمش کس دژم نخواهد ماند
برین رواق زبرجد نوشته اند بزر | که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته اند این بود | که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست | که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش مهر و نشان ستم نخواهد ماند

روشنی طلعت تو ماه ندارد | پیش تو گل رونق گیاه ندارد
جانب دلها نگاه دار که سلطان | ملک نگیرد اگر سپاه ندارد
دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری | جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
ای شه خوبان بعاشقان نظری کن | هیچ شهی چون تو این سپاه ندارد
نی من تنها کشم تطاول زلفت | کیست بدل داغ این سیاه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت | چشم دریده ادب نگاه ندارد

رطل گران

رطل گرانم ده ای مرید خرابات | شادی شیخی که خانقاه ندارد
گو برو و آستین بخون جگر شوی | هر که درین آستانه راه ندارد
تا چه کند با رخ تو دود دل من | آینه دانی که تاب آه ندارد
خون خور و خامش نشین که آن دل نازک | طاقت فریاد دادخواه ندارد
گوشه ابروی تست منظر چشم | خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید | وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید
صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست | فغان فتاد به بلبل نقاب گل که درید
ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز | که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید
چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد | که با کسی دگرم نیست روی گفت و شنید
من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت | که پیر باده فروشش بجرعه ئی نخرید
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم | که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید
ز میوه های بهشتی چه ذوق دریابد | کسی که سیب زنخدان شاهدی نگزید
مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب | براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است
ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

خدا را مددی ای دلیل راه حرم
که نیست بادیه عشق را کرانه پدید

گلی نچید ز بستان آرزو دل من
مگر نسیم مروت درین چمن نوزید

بهار میگذرد مهر گسترا دریاب
که رفت موسم و عاشق هنوز می نچشید

شراب نوش کن و جام زر بحافظ ده
که پادشه ز کرم جرم صوفیان بخشید

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آنهمه ناز و تنعم که خزان میفرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

بعد ازین نور بآفاق دهیم از دل خویش
که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل
همه در سایه گیسوی نگار آخر شد

ساقیا عمر درازت و قدحت پر می باد
که بسعی تو ام اندوه خمار آخر شد

شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل
نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز
قصه غصه که در دولت یار آخر شد

صبح امید که بد معتکف پرده غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد

گرچه آشفتگی کار من از زلف تو بود
حل این عقده هم از روی نگار آخر شد

در شمار ار

در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنت بیحد و شمار آخر شد

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد
از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب
باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچه میگذشت راهزن دین و دل
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت
چهره خندان شمع آفت پروانه شد

گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت
قطره باران ما گوهر یکدانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری
حلقه اوراد ما گردش پیمانه شد

صوفی مجلس که دی جام و قدح می شکست
دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

منزل حافظ کنون بارگه کبریاست
دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید
فغان که بخت من از خواب بر نمی آید

مگر بروی دلارای یار ما ورنه
بهیچ گونه دگر کار بر نمی آید

درین خیال بسر شد زمان عمر عزیز
بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

چنان بحسرت خاک در تو میمیرم
که آب زندگیم در نظر نمی آید

بسی حکایت دل هست با نسیم سحر — ولی بخت من امشب سحر نمی آید
فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ — که کار عشق ز ما اینقدر نمی آید
همیشه تیر سحر کار من خطا نشدی — کنون چه شد که یکی کارگر نمی آید
بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس — کنون ز حلقه زلفت بدر نمی آید

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد — آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود — طلب از گمشدگان لب دریا میکرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش — کو بتایید نظر حل معما میکرد
بیدلی در همه احوال خدا با او بود — او نمی دیدش و از دور خدا را میکرد
دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست — و اندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد
گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم — گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد
این همه شعبدهها عقل که میکرد آنجا — سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد
گفت آن یار کز و گشت سر دار بلند — جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید — دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد
گفتمش سلسله زلف بتان از پی چیست — گفت حافظ گله از شب یلدا میکرد

سالها

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود — رونق میکده از درس و دعای ما بود
نیکی پیر مغان بین که چو ما بد مستان — هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود
دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد — و اندر آن دایره سرگشته پا برجا بود
می شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی — بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود
پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان — رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود
دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی — که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود
مطرب از درد محبت غزلی می پرداخت — که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود
قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد — که معامل بهمه عیب نهان بینا بود

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود — وین بحث با ثلاثه غساله میرود
می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت — کار این زمان ز صنعت دلاله میرود
شکر شکن شوند همه طوطیان هند — زین قند پارسی که به بنگاله میرود
طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر — کین طفل یکشبه ره یکساله میرود
باد بهار میوزد از بوستان شاه — وز ژاله باده در قدح لاله میرود
آن چشم جادوانه عابد فریب بین — کش کاروان سحر بدنباله میرود

خوی کرده میخرامد و بر عارضش سمن	از شرم روی او عرق از ژاله میرود
این مشو ز عشوهٔ دنیا که این عجوز	مکاره می نشیند و محتاله میرود
چون سامری مباش که زر داد از خری	موسی بهشت و از پی کوساله میرود
حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
خامش مشو که کار تو از ناله میرود

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند	همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند
تا دل هرزه کرد من رفت بچین زلف او	زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند
پیش کمان ابرویت لابه همی کنم ولی	کوشه کشیده است از آن کوش بمن نمیکند
چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پر شکن	وه که دلم چه یاد از آن عهد شکن نمیکند
با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب	کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند
ساقی سیم ساق من گر همه زهر میدهد	کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند
دل بامید وصل او همدم جان نمیشود	جان بهوای کوی او خدمت تن نمیکند
دی گله ز طره اش کردم و از سر فسوس	گفت که این سیاه کج کوش بمن نمیکند
دشت کش جفا مکن آب رخم که فیض ابر	بی مدد سرشک من در عدن نمیکند
لخلخه سای شد صبا دامن پاکت از چه رو	خاک بنفشه زار را مشک ختن نمیکند

کشته

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند	تیغ سزاست هر کرا درک سخن نمیکند

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند
پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند
بفتراک بلا جانها چو بربندند بربندند	ز زلف عنبرین جانها چو بفشانند بفشانند
ز چشم لعل رمانی چو میبارند میخندند	ز رویم راز پنهانی چو میبینند میخوانند
بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند	نهال شوق در خاطر چو بنشینند بنشانند
چو منصور از مراد آنانکه بردارند بردارند	که با این درد اگر دربند درمانند درمانند
سرشک کوشه گیران را چو دریابند دریابند	رخ از مهر سحرخیزان نگردانند اگر دانند
در این حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
بدین درگاه حافظ را چو میرانند میخوانند

ستاره بدرخشید و ماه مجلس شد	دل رمیدهٔ ما را انیس و مونس شد
نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت	بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد
طرب سرای محبت کنون شود معمور	که طاق ابروی یار منش مهندس شد
ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا	فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد
بصدر مصطبه ام می نشاند اکنون یار	گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا / که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد
کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود / که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد
خیال آب خضر بست و جام کیخسرو / بجرعه نوشی سلطان ابو الفوارس شد
چو زر عزیز وجود است شعر من آری / قبول دولتیان کیمیای این مس شد
ز راه میکده یاران عنان بگردانید / چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

سحرم دولت بیدار ببالین آمد / گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام / تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد
مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای / که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
گریه آبی برخ سوختگان باز آورد / ناله فریادرس عاشق مسکین آمد
مرغ دل باز هوادار کمان ابروییست / که کمین صید گهش جان و دل و دین آمد
در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی / ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست / که بکام دل ما آن بشد و این آمد
شادی یار پریچهره بده باده ناب / که می لعل دوای دل غمگین آمد
رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار / گریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون

چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل / عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد / عارفان را همه در شرب مدام اندازد
ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال / ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد
آنزمان وقت می صبح فروغ است که شب / گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد
روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز / دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد
ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف / سر و دستار نداند که کدام اندازد
زاهد شهر بکله گوشهٔ خورشید برآر / بخت اگر قرعه بدین ماه تمام اندازد
زاهد خام طمع بر سر انکار بماند / پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد
باده با محتسب شهر ننوشی حافظ / که خورد باده ات و سنگ بجام اندازد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد / بدست مرحمت یارم در امیدواران زد
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست / برآمد خنده خوش بر غرور کامکاران زد
نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست / گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد
من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست / که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری
کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد
خیال شهسواران پخت و شد ناگه دل مسکین
خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد
نثار خرقه پشمین کجا اندر کمند آرم
زره مویی که مژگانش ره خنجرگذاران زد
نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاه است
بده کام دل عاشق که فال بختیاران زد
شهنشاه مظفرفر شجاع ملک و دین منصور
که جود بیدریغش خنده بر ابر بهاران زد
از آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد
زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد
ز شمشیر سرافشانش ظفر آنروز بدرخشید
که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد
تعالی الله زهی ذاتی که از نیرنگ هستی یافت
صفای جوهر پاکش دم از پرهیزکاران زد
دوام ملک و عمر او بخواه از لطف حق حافظ
که چرخ این سکه دولت بنام شهسواران زد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق گل بما دیدی چها کرد
غلام همت آن نازنینم
که کار خیر بی روی و ریا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی
که درد شب نشینان را دوا کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبل
گره بند قبای غنچه وا کرد
ازآن

ازآن رنگ و رخم خون در دل افتاد
وزین گلشن بخارم مبتلا کرد
بهر سو بلبل بیدل در افغان
تنعم در میان باد صبا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود
ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
بشارت بر بکوی می فروشان
که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

شاهدان گر دلبری زینسان کنند
زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد
گلرخانش دیده نرگسدان کنند
یار ما چون سازد آهنگ سماع
قدسیان در عرش دست افشان کنند
رخ نماید آفتاب دولتت
گر چو صبحت آینه رخشان کنند
مردم چشمم بخون آغشته شد
از کجا این ظلم بر انسان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست
هر چه فرمان تو باشد آن کنند
پیش چشمم کمتر است از قطره
آن حکایتها که از طوفان کنند
کن نگاهی از دو چشمت تا روان
مرگ را بر بیدلان آسان کنند
عید رخسار تو کو تا عاشقان
در وفایت جان و دل قربان کنند
ای جوان سرو قد گویی بزن
پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

خوش برای غصه ای دل که اهل راز ... عیش خوش در بوته هجران کنند
سر مکش حافظ ز آه نیم‌شب ... تا چو صبحت آینه رخشان کنند

شراب بی‌غش و ساقی خوش دو دام رهند ... که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه ... هزار شکر که یاران شهر بی‌گنهند
مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم ... شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلهند
جفا نه شیوه درویشی است و راهروی ... بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
مکن که کوکبه دلبری شکسته شود ... چو چاکران بگریزند و بندگان بجهند
غلام همت دردی‌کشان یک‌رنگم ... نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند
قدم منه به خرابات جز به شرط ادب ... که ساکنان درش محرمان پادشهند
بهوش باش که هنگام استغنا ... هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند
جناب عشق بلند است همتی حافظ ... که عاشقان ره بی‌همتان بخود ندهند

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد ... بنده طلعت آن باش که آنی دارد
شیوه حور و پری خوب و لطیف است ولی ... خوبی آن است و لطافت که فلانی دارد

چشمه

چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب ... که به امید تو خوش آب روانی دارد
مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه‌سرای ... هر بهاری که به دنباله خزانی دارد
خم ابروی تو در صنعت تیراندازی ... برده از دست هر آنکس که کمانی دارد
گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا ... نه سواریست که در دست عنانی دارد
دلنشین شد سخنم تا تو قبولش کردی ... آری آری سخن عشق نشانی دارد
در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز ... هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد
با خرابات‌نشینان ز کرامات ملاف ... هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد
مدعی گو سرو و نکته بحافظ مفروش ... کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد ... زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد
گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن ... که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ ... ازین فسانه و افسون هزار دارد یاد
قدح به شرط ادب گیر زانکه ترکیبش ... ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد
که آگه است که جمشید و کی کجا رفتند ... که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد
ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم ... که لاله می‌دمد از خاک تربت فرهاد

مگر که لاله بدانست بیوفائی دهر / که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

میدهند اجازت مرا بسیر سفر / نسیم باد مصلی و آب رکناباد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم / مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

بنوش باده صافی بناله دف و چنگ / که بسته اند بر ابریشم طرب دلشاد

ز دست اگر ننهم جام می مکن عیبم / که پاک تر به ز انیم حریف دست نداد

رسید در غم عشقش بحافظ آنچه رسید / که چشم زخم زمانه بعاشقان مرساد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد / بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه / زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان / دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت / و آهنگ بازگشت ز راه حجاز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم / ز انچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت / عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

ای کبک خوش خرام که خوش میروی بناز / غره مشو که گربه عابد نماز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید / شرمنده رهروی که نظر بر مجاز کرد

حافظ

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل / ما را خدا ز زهد و ریا بی نیاز کرد

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد / ورنه اندیشه این کار فراموشش باد

آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن / دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

کیست آن شاهسوار خوش خرام و دلبند / بسته بند قبا دامن علم دوشش باد

نرگس مست نوازش کن مردم دارش / خون عاشق بخورد گر بقدح نوشش باد

چشمم از آینه داران خط و خالش گشت / لبم از بوسه ربایان لب نوشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نکرد / جان فدای شکرین پسته خاموشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان میشنود / شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت / آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ / حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

صبا وقت سحر بوئی ز زلف یار می آورد / دل شوریده ما را ز نو در کار می آورد

ز رشک تار زلف یار بر باد سحر میداد / صبا از نافه مشکی که از تاتار می آورد

فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن / که روی از شرم آن خورشید بر دیوار می آورد

عفی الله چین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد
برحمت هم پیامی بر سر بیمار می آورد

سر ابر سرکشش جانان طریق لطف و احسان بود
اگر تسبیح میفرمود اگر زنار می آورد

من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم
که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد

ز بیم غارت چشمش دل خونین رها کردم
ولی میریخت خون در ره بدین هنجار می آورد

خوش آن وقت و خوش آن ساعت
بدزدیدی ختای آن دلها که خصم قرار می آورد

بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه
کز آن راه گران قاصد خبر دشوار می آورد

عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه
ولی منعش نمیکردم که صوفی وار می آورد

صبا به تهنیت پیر میفروش آمد
که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار
که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش
که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع
بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
چه گوش کرد که باده زبان خموش آمد

چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس
سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

بگویمت

بگویمت سخنی خوش بیا و باده بنوش
که زاهد از بر یار رفت و میفروش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد

طایر دولت اگر باز گذاری بکند
یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه در و گهر گر چه نماند
بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

شهر خالیست ز عشاق مگر کز طرفی
دستی از غیب برون آید و کاری بکند

کس نیارد بر او دم زند از قصه ما
مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده ام باز نظر را بتذروی پرواز
باز خواند مگرش بخت و شکاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده ای
جرعه در کشد و دفع خماری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بازی چرخ از این یک دو سه کاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چاره دل
هاتف غیب ندا داد که آری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد
عارف از پرتو می در طمع خام افتاد

جلوه کرد رخش روز ازل زیر نقاب
عکسی از پرتو آن بر رخ افهام افتاد

اینهمه عکس می و نقش مخالف که نمود
یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید / از کجا سر غمش در دهن عام افتاد
هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است / این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد
پاک بین از نظر پاک بمقصود رسید / احول از چشم دوبین در طمع خام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت / کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ / آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی / کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد
من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم / اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
چه کند گر نه دوان بر رود چون پرگار / هر که در دایره گردش ایام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود / مهرت نه عارضیست که جای دگر شود
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم / با شیر در درون شد و با جان بدر شود
دردیست درد عشق که اندر علاج او / هرچند سعی بیش نمائی بتر شود

اول یکی منم

اول یکی منم که درین شهر هر شبی / فریاد من بگنبد افلاک بر شود
ور زانکه من سرشک فشانم بزنده رود / کشت عراق جمله بیکبار تر شود
دی در میان زلف بدیدم رخ نگار / بر هیاتی که ابر محیط قمر شود
گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی / بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود
ای دل بیاد لعلش اگر باده میخوری / بگذار هان که مدعیان را خبر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شما پی سپر شود

غلام نرگس مست تو تاجدارانند / خراب باده لعل تو هوشیارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز / وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر / که از یمین و یسارت چه بیقرارانند
گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین / که از تطاول زلفت چه سوگوارانند
رقیب درگذر و بیش ازین مکن نخوت / که ساکنان در دوست خاکسارانند
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو / که مستحق کرامت گناهکارانند
نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس / که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من / پیاده میروم و همرهان سوارانند

بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

خلاص حافظ ازان زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

یارب آینه حسن تو چه جوهر دارد
که در او آه مرا قوت تاثیر نبود

سر ز حیرت بدر میکده ها برکردم
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم
هیچ لایق ترم از حلقه زنجیر نبود

نازنین تر ز قدت در چمن حسن نرست
خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز بزلف تو رسم
حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع
جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بد ز عذاب انده حافظ بیتو
بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

کرمی فروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

در کارخانه‌ای که ره علم و عقل نیست
وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد
وانکو نه این ترانه سراید خطا کند

کر رنج پیشت آید و کر راحت ای حکیم
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار هست
یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

حقا که در زمان برسد مژده امان
کر سالکی بعهد امانت وفا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند
ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا
چه شود کر بسلامی دل ما شاد کند

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

حالیا عشوه عشق تو ز بنیادم برد
تا دگر فکر حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست
فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند
کر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

شاه را به بود از طاعت صد ساله زهد
قدر یکساعت عمری که در او داد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند
گفتا بچشم هرچه تو گوئی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت
گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنقطه دهنت خود که برد راه
گفت این حکایتیست که با نقطه‌دان کنند

گفتم صنم‌پرست مشو با صمد نشین
گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل
گفتا خوش آنکسان که دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آئین مذهب است
گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم ز لعل نوش‌لبان پیر را چه سود
گفتا ببوسه شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود
گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت او ورد حافظ است
گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

کسی که حسن خط دوست در نظر دارد
محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت
نهاده‌ایم مگر او بتیغ بردارد

کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه
که زیر تیغ تو هردم سری دگر دارد

بپای بوس تو دست کسی رسید که او
چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب
که بوی باده دماغم مدام تر دارد

بزد رقیب تو روزی بسینه‌ام تیری
زبسکه تیر غمت سینه‌ام سپر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد
بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا
دمی ز وسوسه عقل بیخبر دارد

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد
چو لاله داغ هوائی که بر جگر دارد

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
پیش پائی بچراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایه آن سرو بلند
گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید سلیمان آثار
گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می
تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت و اگر می اینست
دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود

من که در کوی بتان منزل و مأوا دارم
گر دهی جای بفردوس برینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

کد خفت جان که شود کار دل تمام و نشد
بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

فغان که در طلب گنج گوهر مقصود	شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد
دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور	بسی شدم بگدائی بر کرام و نشد
بطعنه گفت شبی میر مجلس تو شوم	شدم بمجلس او کمترین غلام و نشد
پیام کرد که خواهم نشست با رندان	بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد
رواست در بر اگر میطپد کبوتر دل	که دید در ره خود پیچ و تاب دام و نشد
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم	که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد
بدان هوس که بمستی ببوسم آن لب لعل	چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

هزار حیله بر انگیخت حافظ از سر مهر
بدان هوس که شود آن حریف رام و نشد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد	یک نکته درین معنی گفتیم و همین باشد
از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار	صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل	شاید که چو وا بینی خیر تو درین باشد
هر کو ننماید فهم این کلک خیال انگیز	نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد
جام می و خون دل هر یک بکسی دادند	در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود	کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد

٧٠

ان منیت که حافظ را رندی شود از طبع
کاین سابقهٔ رندی تا روز پسین باشد

گل بی رخ یار خوش نباشد	بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و هوای بستان	بی لاله عذار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل	بی صوت هزار خوش نباشد
باغ گل و مل خوشست لیکن	بی صحبت یار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد	بی نقش و نگار خوش نباشد
با یار شکر لب گل اندام	بی بوس و کنار خوش نباشد

جان نقد محقرست حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید	گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید
گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز	گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید
گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد	گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت	گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد	گفتا مگش جفا را تا وقت آن بر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم   گفتا که شبرو است این از راه دیگر آید
گفتم خوش آن هوائی کز باغ خلد خیزد   گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آید
گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

گوهر مخزن اسرار همانست که بود   حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود
از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح   بوی زلف تو همان مونس جانست که بود
طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید   همچنان در عمل معدن و کانست که بود
رنگ خون دل ما را که نهان کرد خطت   همچنان از لب لعل تو عیانست که بود
عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند   لاجرم چشم گهربار همانست که بود
کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت می آی   زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود
زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند   سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود
حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم
که درین چشمه همان آب روانست که بود

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود   بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
بنوش جام صبوحی بنالهٔ دف و چنگ   ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و رود

بباغ تازه کن آئین دین زردشتی   کنون که لاله برافروخت آتش نمرود
ز دست شاهد سیمین عذار عیسی دم   شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل   ولی چه سود که دروی نه ممکنست خلود
شد از بروج ریاحین چو آسمان گلشن   زمین اختر میمون و طالع مسعود
چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار   سحر که مرغ درآید بنغمهٔ داود
بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ   که همچو دور بقا هفته بود معدود
بیار جام لبالب بیاد آصف عهد   وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود
بود که مجلس حافظ بیمن تربیتش
هر آنچه میطلبد جمله باشدش موجود

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود   گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که خدا داد مرادت بوصالش   گفتا که مرادم بوصالش نه همین بود
گفتم که قرین بدت افکند بدین روز   گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی   گفتا که فلک با من بد مهر بکین بود
گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش   گفتا که شفا در قدح بازپسین بود
گفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی   گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود

گفتم که بسی خطّ خطا بر تو کشیدند
گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود
گفتا که مگر مصلحت وقت چنین بود

گفتم که ز حافظ بچه صحبت شده دور
گفتا همهٔ وقت مرادعیا این بود

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندین هنر است
حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش
که بتلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

دردمندی که کند درد نهان پیش طبیب
درد او بی سببی قابل درمان نشود

عشق میورزم و امید که این فن شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت
سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا میطلبم روی ترا
تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

هرکه در پیش بتان از سر جان نمیلرزد
بی تکلّف تن او لایق قربان نشود

ذرّه را تا نبود همّت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد
خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد

چون خاک راه پست شدم همچو باد و با
تا آبرو نمیرودم نان نمیرسد

از دست برد جور زمان اهل فضل را
این غصّه بس که دست سوی جان نمیرسد

سیرم ز جان خود بدل راستان ولی
بیچاره را چه چاره که فرمان نمیرسد

تا صد هزار خار نمیروید از زمین
از گلبنی گلی بگلستان نمیرسد

یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد
و آوازه ز مصر بکنعان نمیرسد

بی پاره نمیکنم از هیچ استخوان
تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد

از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده اند
جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد

صوفی بشوی زنگ دل خود بآب می
زین شست و شوی خرقهٔ غفران نمیرسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال صدق و محبّت ببین نه نقص گناه
که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند

چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی
که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی
که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست / مباد کس که درین نکته شک و ریب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد / که چند سال بجان خدمت شعیب کند

زدیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ
که یاد عهد شباب و زمان شیب کند

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید / که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش / زده ام فالی و فریادرسی می آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس / موسی اینجا بامید قبسی می آید
هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست / هر کس اینجا بامید هوسی می آید
کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست / اینقدر هست که بانگ جرسی می آید
جرعه ده که بمیخانهٔ ارباب کرم / هر حریفی ز پی ملتمسی می آید
خبر بلبل این باغ مپرسید که من / ناله ای می شنوم کز قفسی می آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است / گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی می آید

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد / نقش هر پرده که زد راه بجائی دارد

عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی / که خوش آهنگ و فرح بخش نوائی دارد
پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور / خوش عطابخش و خطاپوش خدائی دارد
از عدالت نبود دور گرش پرسد حال / پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد
محترم دار دلم کین مگس قندپرست / تا هواخواه تو شد فر همائی دارد
اشک خونین بطبیبان بنمودم گفتند / درد عشق است و جگرسوز دوائی دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق / هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد
نغز گفت آن بت ترسابچه باده فروش / شادی روی کسی خور که صفائی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعائی دارد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد / غالبا اینقدرم عقل کفایت باشد
من که شبها ره تقوی زده ام با دف و چنگ / این زمان سر بره آرم چه حکایت باشد
زاهد ار راه برندی نبرد معذور است / عشق کاریست که موقوف هدایت باشد
تا بغایت ره میخانه نمیدانستم / ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد
بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند / پیر ما هر چه کند عین رعایت باشد
زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز / تا خود او را ز میان با که عنایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی میگفت
حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد

مسلمانان مرا وقتی دلی بود — که با وی گفتمی گر مشکلی بود
دلی همدرد و یاری مصلحت بین — که استظهار هر اهل دلی بود
بگردابی چو می افتادم از غم — بتدبیرش امید ساحلی بود
ز من ضایع شد اندر کوی جانان — چه دامن گیر یا رب منزلی بود
بحال این پریشان رحمت آرید — که وقتی کاردان کاملی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد — حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود
هنر بی عیب حرمان بود لیکن — ز من محرومتر کی سائلی بود
سرشکم در طلب دریا فشانید — ولی از وصل او بی حاصلی بود
مگو دیگر که حافظ نکته دانست
که ما دیدیم و محکم غافلی بود

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید — حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
چو در میان مراد آورید دست امید — ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید
چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی — ز زهد من بسرود و ترانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق — بصوت نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید
نمیخورید زمانی غم وفاداران — ز بیوفائی دور زمانه یاد آرید
سمند دولت اگر چند سرکشست ولی — ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید
بوقت مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد — که کس برند خرابات ظن آن نبرد
من این مرقع پشمینه بهر آن دارم — که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد
مباش غره بعلم و عمل فقیه زمان — که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد
مشو فریفتهٔ رنگ و بو قدح درکش — که رنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد
اگر چه دیده بود پاسبان تو ای گل — بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد
سخن بنزد سخندان ادا مکن حافظ
که تحفه کس در و گوهر ببحر و کان نبرد

مرا می دگر باره از دست برد — بمن باز آورد می دستبرد
هزار آفرین بر می سرخ باد — که از روی ما رنگ زردی ببرد
بنازم بدستی که انگور چید — مریزاد پائی که درهم فشرد

برو زاهدا خورده بر ما مگیر　　که کار خدائی نه کاریست خرد
مرا از ازل عشق شد سرنوشت　　قضای نوشته نشاید سترد
مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ　　ارسطو دهد جان چو بیچاره کرد
مکش رنج بیهوده خورسند باش　　قناعت کن ار نیست طلبی چو ورد
چنان زندگانی کن اندر جهان　　که چون مرده باشی نگویند مرد
شود مست وحدت ز جام الست
هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد　　قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد
مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند　　هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد
محال من همین باشد که پنهان مهر او ورزم　　کنار و بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد
شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی　　دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
بیا تا در صف رندان ببانگ چنگ می نوشیم　　که ساز شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد
شبی مجنون بلیلی گفت کای محبوب بی همتا　　ترا عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد
رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت　　مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمائیم　　که کار عشق ازین افسانه بی افسون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ
که زخم تیر دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

معاشران گره از زلف یار باز کنید　　شبی خوشست باین قصه اش دراز کنید
حضور مجلس انس است و دوستان جمعند　　وان یکاد بخوانید و در فراز کنید
رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند　　که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید
هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق　　برو چو مرده بفتوی من نماز کنید
میان عاشق و معشوق فرق بسیار است　　چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد　　گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید
نخست موعظه پیر میفروش این است　　که از مصاحب ناجنس احتراز کنید
و گر طلب کند انعامی از شما حافظ
حواله اش بلب یار دلنواز کنید

مرا بوصل تو گر زانکه دسترس باشد　　دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد
اگر بهر دو جهان یک نفس زنم با دوست　　مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد
بر آستان تو غوغای عاشقان عجب　　که هر کجا شکرستان بود مگس باشد
ره خلاص کجا باشد این غریبی را　　که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد

چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را — که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد
هزار بار شود آشنا و دیگر بار — مرا ببیند و گوید که این چه کس باشد
ازین سبب که مرا دست بخت کوتاهست — کیم بسرو بلند تو دسترس باشد
خوشست بادهٔ رنگین و صحبت جانان
مدام حافظ بیدل درین هوس باشد

میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد — آه اگر نالهٔ زارم نرساند بتو باد
چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان — کز فراق تو چنانم که بد اندیش تو باد
روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم — چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد
تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی — ای بسا چشمهٔ خونین که دل از دیده گشاد
از بن هر مژه صد قطرهٔ خون ریش چکید — چون بر آورد دل از دست فراقت فریاد
حافظ دلشده مستغرق یادت شب و روز
تو ازین بندهٔ دلخسته بکلی آزاد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد — هدهد خوش خبر از طرف صبا باز آمد
برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی را — که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد
لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح — داغ دل بود بامید دوا باز آمد

عارفی

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن — تا بگوید که چرا رفت و چرا باز آمد
مردمی کرده کرم بخت خداداد من — کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد
چشم من از پی این قافله بس آه کشید — تا بگوش دلم آواز درا باز آمد
گرچه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد
لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند — تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار — بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند
نوش کرفتند حریفان سر زلف ساقی — گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
یارب این بچهٔ ترکان چه دلیرند بخون — که بتیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد — خاصه رقصی که در و دست نگاری گیرند
قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش — که درین خیل حصاری بسواری گیرند
زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل — بلبلان را چه سزد دامن خاری گیرند
تا کنند اهل نظر خاک رهت کحل بصر — عمرها باشد که سر راهگذاری گیرند
حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید / فغان که بخت من از خواب در نمی آید
درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز / بلای زلف سیاهت بسر نمی آید
مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید / وزان غریب بلاکش خبر نمی آید
قد بلند ترا تا ببر نمی گیرم / درخت بخت مرادم ببر نمی آید
ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا / ازان میانه یکی کارگر نمی آید
بسم حکایت دل هست با نسیم سحر / ولی بخت من امشب سحر نمی آید
کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ
برو اگر ز تو این کار بر نمی آید

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند / نه هر که آینه دارد سکندری داند
نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست / کلاه داری و آیین سروری داند
هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست / نه هر که سر بتراشد قلندری داند
در آب دیده خود غرقه ام چه چاره کنم / که در محیط نه هر کس شناوری داند
غلام همت آن رند عافیت سوزم / که در گدا صفتی کیمیاگری داند
سواد نقطه بینش ز خال تست مرا / که قدر گوهر یکدانه گوهری داند
بباختم دل دیوانه و ندانستم / که آدمی بچه شیوه پری داند
بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد / جهان بگیرد اگر دادگستری داند
وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی / وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن / که خواجه خود روش بنده پروری داند
ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد / بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد
کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش / عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد
در خیال اینهمه لعبت بهوس میبازم / بو که صاحبنظری نام تماشا ببرد
راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است / هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
سحر با معجزه پهلو نزند دل خوش دار / سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد
جام مینائی من سد ره تنگدلی است / منه از دست که سیل غمت از پا ببرد
باغبانا ز خزان بیخبرت می بینم / آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد
رهزن دهر نخفتست مشو ایمن ازو / اگر امروز نبرده است که فردا ببرد
علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد / ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد
حافظ ار جان طلبد نرگس مستانه او / خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

نقد صوفی نه همه صافی بی غش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید به میان
تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست
عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

خط ساقی گر از اینگونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که به خونابه منقش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش
گر شرابش ز کف آن ساقی مهوش باشد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد
چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی
مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان مده از دست قدح کین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود
چند گوئی که چنین رفت و چنان خواهد شد

گر ز مسجد به خرابات شدم عیب مکن
مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده‌اند
صورت نادیده تشبیهی به تخمین کرده‌اند

شمه‌ای از داستان عشق شورانگیز ماست
آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند

نکهت جانبخش دارد خاک کوی گلرخان
عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده‌اند

خاکیان بی بهره‌اند از جرعه کاس الکرام
این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند

شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست
کان کرامت همره شهباز و شاهین کرده‌اند

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست
قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند

از خرد بی بهره شو چون جانش اندر برکش
دختر رز را که نقد عقل کابین کرده‌اند

در سفالین کاسه رندان بخواری منگرید
کین حریفان خدمت جام جهان بین کرده‌اند

تیر مژگان دراز و غمزه جادو نکرد
آنچه آن زلف دراز و خال مشکین کرده‌اند

یک شکر انعام ما بود و لبت رخصت نداد
هم تو انصاف بده شیرین لبان این کرده‌اند

شاهدان از آتش رخسار رنگین دمبدم
زاهد از رخنه‌ها اندر دل و دین کرده‌اند

شعر حافظ را که یکسر مدح احسان شماست
هر کجا بشنیده‌اند از لطف و احسان کرده‌اند

واعظان کین جلوه در محراب و منبر می‌کنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر می‌کنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس / توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند
گوئیا باور نمیدارند روز داوری / کاین همه قلب و دغل در کار داور می‌کنند
یارب این نودولتان را بر خر خودشان نشان / کاین همه ناز از غلام ترک و استر می‌کنند
بنده پیر خراباتم که درویشان او / گنج را از بی نیازی خاک بر سر می‌کنند
ای گدای خانقه باز آ که در دیر مغان / میدهند آبی و دلها را توانگر می‌کنند
حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد / زمره دیگر بعشق از غیب سر بر می‌کنند
خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود / کین هوسناکان دل و جان جای دیگر می‌کنند
آه آه از دست صرافان گوهر ناشناس / هر زمان خرمهره را با در برابر می‌کنند
بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی / کاندر آنجا طینت آدم مخمر می‌کنند

صبحدم از عرش می‌آمد سروشی عقل گفت
قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر می‌کنند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند / وانکه این کار ندانست در انکار بماند
اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن / شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت / خرقه ماست که در خانه خمار بماند
خرقه پوشان همگی مست گذشتند و گذشت / قصه ماست که در هر سر بازار بماند
داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید / خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر / یادگاری که درین گنبد دوار بماند
هر می لعل کز آن جام بلورین ستدم / آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند
جز دلم کو ز ازل تا بابد عاشق اوست / جاودان کس نشنیدم که در این کار بماند
گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس / شیوه آن نشدش حاصل و بیمار بماند
بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد / که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

بتماشا که زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

هر آنکو خاطر مجموع و یاری نازنین دارد / سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد
جناب عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست / کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
بخواری منگر ای منعم ضعیفان و فقیران را / که صدر مسند عزت فقیر ره نشین دارد
دهان تنگ شیرینت مگر مهر سلیمانست / که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد
چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت دان / که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بلاگردان جان و دل دعای مستمندانست / که بیند خیر ازان خرمن که ننگ خوشه‌چین دارد
صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان / که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد
لب لعل و خط مشکین چو آنش هست اینش نیست / بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد
اگر گوید نمیخواهم چو حافظ بنده مفلس / بگوییدش که سلطانی گدائی ره‌نشین دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد / خداش در همه حال از بلا نگهدارد
گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند / نگاهدار سر رشته تا نگهدارد
حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست / که آشنا سخن آشنا نگهدارد
سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب / که حق صحبت مهر و وفا نگهدارد
دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای / فرشته‌ات بدو دست دعا نگهدارد
نگه نداشت دل ما و جای رنجش نیست / ز دست بنده چه خیزد خدا نگهدارد
صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی / ز روی لطف بگویش که جا نگهدارد
غبار راهگذارت کجاست تا حافظ / بیادگار نسیم صبا نگهدارد

همای اوج سعادت بدام ما افتد / اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
حباب وار براندازم از نشاط کلاه / اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد
ببارگاه تو چون باد را نباشد راه / کی اتفاق مجال سلام ما افتد
چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستم / که قطرهٔ ز زلالت بجام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز / کزین شکار فراوان بدام ما افتد
ملوک را چو ره خاکبوس این در نیست / کی التفات جواب سلام ما افتد
بناامیدی ازین در مرو بزن فالی / بود که قرعه دولت بنام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق طلوع کند / بود که پرتو نوری ببام ما افتد
ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ / نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد / پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد
در قیامت که سر از خاک لحد برگیرم / داغ سودای توام سر سویدا باشد
ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد / کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد
چون دل من دمی از پرده برون آی و درآ / که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد
تا کی ای در گرانمایه روا خواهی داشت / کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد
از بن هر مژه‌ام آب روانست بیا / اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس شهلا باشد

هرگزم مهر تو از لوح دل و جان نرود … هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت … که گرم سر برود مهر تو از جان نرود
از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست … بجفای فلک و غصهٔ دوران نرود
آنچه از بار غمت بر دل مسکین من است … برود دل ز من و از دل من آن نرود
در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند … تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود
گر رود از پی خوبان دل من معذور است … درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

هوس باد بهارم بسوی صحرا برد … باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد
هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش … نه دل خستهٔ بیمار مرا تنها برد
جام می دی ز لبت دم ز روانبخشی زد … آبرو از لب جانبخش روان بخشا برد
دوش دست طلبم سلسلهٔ شوق تو بست … پای حیل خردم لشکر غم از جا برد
راه ما غمزهٔ آن ترک کمان ابرو زد … رخت ما هندوی آن سرو سهی بالا برد

دل سنگین ترا اشک من آرد در راه … سنگ را سیل تواند بدریا برد

بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش نفسی
پیش طوطی نتوان صوت هزار آوا برد

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود … رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود
یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم می‌کشت … معجز عیسویت در لب شکرخا بود
یاد باد آنکه مه من چو کله بشکستی … در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود
یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت … وین دل سوخته پروانهٔ بی پروا بود
یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی … در میان من و لعل تو حکایتها بود
یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب … آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود
یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس … جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود
یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست … آنچه در مجلسم امروز کم است آنجا بود

یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود … دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک … بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقد معانی میجست — عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود
آه ازین جور و تطاول که درین دامگه است — وای از آن عیش و تنعم که در آن منزل بود
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز — چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود
دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم — خم می دیدم و خون در دل و پا در گل بود
بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق — مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود
راستی خاتم فیروزه بو اسحاقی — خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود
دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد — دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست — خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد
صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست — عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد
لعلی از کان مروت برنیامد سالهاست — تابش خورشید و سعی ابر و باران را چه شد
زهره سازی خوش نمیسازد مگر عودش بسوخت — کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد
کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی — حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد
گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند — کس بمیدان رو نمی آرد سواران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که میپرسی که دور روزگاران را چه شد

یک دو جامم دی سحر گر اتفاق افتاده بود — وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب — رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود
نقش می بستم که گیرم بوسه زان چشم مست — طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود
ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق — هر که عاشق وش نباشد در نفاق افتاده بود
ای معبر مژده فرما که دوشم آفتاب — در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود
در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر — عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود
گر نبودی شاه یحیی نصرة الدین از کرم — کار ملک و دین ز نظم و اتساق افتاده بود
حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می نوشت
طایر شوقش بدام اشتیاق افتاده بود

یارم چو قدح بدست گیرد — بازار بتان شکست گیرد
در بحر فتاده ام چو ماهی — تا یار مرا بشست گیرد
در پاش فتاده ام بزاری — آیا بود آنکه دست گیرد
هر کس که بدید چشم او گفت — کو محتسبی که مست گیرد

خرّم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

بنویس دلا بیار کاغذ — بفرست بآن نگار کاغذ
ای باد صبا ببر بآن شوخ — از عاشق بیقرار کاغذ
هرگز ننویسد او جوابی — گر بنویسم هزار کاغذ
تا نام تو نقش شد بر او ماند — بر صفحهٔ روزگار کاغذ

بنویس ز روی مهربانی
بر حافظ دل فکار کاغذ

الا ای طوطی گویای اسرار — مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید — که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان — خدا را زین معمّا پرده بردار
بروی ما زن از ساغر گلابی — که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار
چه ره بود این که زد در پرده مطرب — که میرقصند با هم مست و هشیار
ازین افیون که ساقی در می افکند — حریفان را نه سر ماند و نه دستار
خرد هرچند نقد کاینات است — چه سنجد پیش عشق کیمیاکار

سکندرا

سکندرا نمی بخشند آبی — بزور و زر میسر نیست این کار
بیا و حال اهل درد بشنو — بلفظ اندک و معنی بسیار
بمستوران مگو اسرار مستی — حدیث جان مپرس از نقش دیوار
بت چینی عدوی دین و دلهاست — خداوندا دل و دینم نگهدار
بیمن دولت منصور شاهی — علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد
خداوندا ز آفاتش نگهدار

ای باد مشکبو بگذر سوی آن نگار — بگشا گره ز زلفش و بوئی من بیار
با او بگو که ای صنما مهربان من — باز آ که عاشقان تو مردند از انتظار
دل داده‌ایم و مهر تو از جان خریده‌ایم — بر ما جفا و جور فراقت روا مدار
کردی چو روزگار فراموش من مرا — زنهار عهد یار وفادار گوش دار
ای دل بساز با غم هجران و صبر کن — ای دیده در فراقش ازین بیش خون ببار
باری خیال دوست ز پیشم نظر مشو — چون بر وصال یار نداریم اختیار

حافظ تو تا بکی غم حال جهان خوری
بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار

ای برده زرد حسن ز خوبان روزگار — قدت براستی چو سهی سرو جویبار
الحق وجود نقش و نشان دهان تو — موهوم نقطه ایست نه پنهان نه آشکار
دادیم دل بدست خط و زلف و خال تو — از دست هر سه تا چه کشد این دل فکار
بادا هزار دشمن اگر یار با من است — دانم مصاف را و نترسم ز کارزار
عشقت چو در سراچه دل خانه گیر شد — زین در اگر بدر شوم آیم باضطرار
گر سرو پیش قد تو سر میکشد مرنج — عقل طویل را نبود هیچ اعتبار

منصوبه هوای تو حافظ کنون چو باخت
در ششدر غمت دلش افتاد مهره وار

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر — باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
از دیده گر سرشک چو باران رود رواست — کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
بی عمر زنده ام من و زین بس عجب مدار — روز فراق را که نهد در شمار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست هر که زد — بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر
در هر طرف ز خیل حوادث کمینگه است — زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر
این یکدو دم که دولت دیدار ممکنست — دریاب کار دل که نه پیداست کار عمر
تا کی می صبوح و شکر خواب صبحدم — بیدار گرد هان که نماند اعتبار عمر

دی در گذار بود

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد — بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که در صفحه جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار — ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار
نکته روح فزا از دهن یار بگوی — نامه خوش خبر از عالم اسرار بیار
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام — شمه از نفحات نفس یار بیار
بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز — بی غباری که پدید آید از اغیار بیار
روزگاریست که دل چهره مقصود ندید — ساقیا آن قدح آینه کردار بیار
گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب — بهر آسایش این دیده خونبار بیار
دل دیوانه ز زنجیر نمی آید باز — حلقه از خم آن طره طرار بیار
خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست — خبری از بر آن دلبر عیار بیار
شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن — باسیران قفس مژده گلزار بیار
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بیدوست — عشوه زان لب شیرین شکربار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

سد
ای
ای خرم

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر | زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر
قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد | یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر
در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست | ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر
در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم | ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر
منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان | وگر ایشان نستانند روانی بمن آر
ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن | یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از پرده بشد دوش که حافظ میگفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر | تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر
منم یارب که جانان را ز عارض بوسه می‌چینم | دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر
چو باد از خرمن جانان ربودن خوشه‌ای تا چند | ز همت توشه‌ای بردار و خود تخمی بکار آخر
مراد دنیی و عقبی بمن بخشید روزی بخش | بگوشم قول چنگ اوّل بدستم زلف یار آخر
نگارستان چین دانم نخواهد شد سرایت لیک | بنوک کلک رنگ آمیز نقشی می نگار آخر
دلا در ملک شبخیزی گر از اندوه نگریزی | دم صبحت بشارتها بیارد زان نگار آخر
بتی چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آورد | تو گوئی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور
گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور

ای گل بشکر آنکه شکفتی بکام دل | با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور
زاهد اگر بحور و قصورست امیدوار | ما را شرابخانه قصورست و یار حور
از دست غیبت تو شکایت نمیکنم | تا نیست غیبتی ندهد لذتی حضور
گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد | ما را غم نگار بود مایهٔ سرور
می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی | گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمتست نور

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر | پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر
بر لب تشنهٔ من بین و مدار آب دریغ | بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر
چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک | آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص | ور نه در گوشه نشین دلق ریا در بر گیر
دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش | بخت گو روی کن و روی زمین لشکر گیر
ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش | در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش / برلب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر
رفته گیر از برم این آتش و آب دل و چشم / گونه ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر
صوف برکش ز سر و باده صافی درکش / سیم در باز و بر و سیم بری در بر گیر
حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر / خرمن سوختگان را همه گو باد ببر
ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا / گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات / ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر
سینه گو شعله آتشکده پارس بکش / دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر
سعی ناکرده درین راه بجائی نرسی / مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر
دوش میگفت بمژگان درازت بکشم / یارب از خاطرش اندیشه بیداد ببر
روز مرگم نفسی وعده دیدار بده / وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر
دولت پیر مغان باد که باقی سهل است / دیگری گو برو و نام من از یاد ببر
بعد ازین چهره زرد من و خاک در دوست / باده پیش آر و بیکجا غمم از یاد ببر
حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار / برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

ساقیا مایه شباب بیار
یکدو ساغر شراب ناب بیار
داروی درد عشق یعنی می / کوست درمان شیخ و شاب بیار
غم دوران مخور که رفت و رفت / نغمه بربط و رباب بیار
میکند عقل سرکشی تمام / گردنش را ز می طناب بیار
بزن این آتش مرا آبی / یعنی آن آتش چو آب بیار
گل اگر رفت گو بشادی رو / باده ناب چون گلاب بیار
غلغل قمری ار نماند رواست / قلقل شیشه شراب بیار
آفتابست و ماه باده جام / درمیان مه آفتاب بیار
یا صوابست و یا خطا خوردن / گر خطا هست و گر صواب بیار
وصل او جز بخواب نتوان دید / داروئی کوست اصل خواب بیار
گرچه مستم سه چار جام دگر / تا بکلی شوم خراب بیار
یکدو رطل گران بحافظ ده
گر گناهست و گر ثواب بیار

شب قدرست طی شد نامه هجر / سلام هی حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش / که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه / ولو آذیتنی بالهجر والحجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار / فغان از این تطاول آه از این زجر
برآی ای صبح روشن دل خدا را / که بس تاریک می‌بینم شب هجر
وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فانّ الربح والخسران فی التجر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار / وزو بعاشق مسکین خبر دریغ مدار
بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل / نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
مراد ما همه موقوف یک کرشمهٔ تست / ز دوستان قدیم اینقدر دریغ مدار
حریف بزم تو بودم چو ماه نو بودی / کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
جهان و هر چه درو هست سهل و مختصر است / ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار
مکارم تو بآفاق می‌برد شاعر / ازو وظیفه و زاد سفر دریغ مدار
چو ذکر خیر طلب میکنی سخن این است / که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار
کنون که چشمهٔ نوشیست لعل شیرینت / سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار
غبار غم برود حال به شود حافظ / تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار
تشنه دردم مرا با وصل و با هجران چه کار
از لب جانان نمی‌یابم نشان زندگی / پس مرا ای جان من با جان بی جانان چه کار
کشتهٔ عشقم مرا از شحنهٔ دوران چه غم / مفلس عورم مرا با زمرهٔ دیوان چه کار
قبله و محراب من ابروی دلدارست و بس / این دل شوریده را با این چه و با آن چه کار
چونکه اندر هر دو عالم یار میباید مرا / با بهشت و دوزخ و با حور و با غلمان چکار
هر که از خود شد مجرّد در طریق عاشقی / از غم و دردش چه آگاهی و با درمان چکار
صورت مردان چه خواهی سیرت مردان گزین / مرد عاشق پیشه را با صورت ایوان چکار
حافظا گر عاشق و مستی دگر ره باز گوی
عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چکار

عید است و موسم گل و یاران در انتظار / ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار
دل برگرفته بودم از ایّام گل ولی / کاری بکرد همّت پاکان روزگار
گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست / از می کنند روزه گشا طالبان یار
جز نقد جان بدست ندارم شراب کو / کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار
خوش دولتیست خرّم و خوش خسروی کریم / یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد | جام مرصّع تو بدین درّ شاهوار
دل در جهان مبند و بمستی سؤال کن | از فیض جام و قصّه جمشید کامکار
ای دل جناب عشق بلندست همّتی | نیکو شنو حدیث و تو این قصه گوش دار
زانجا که پرده پوشی لطف عمیم تست | بر نقد ما بپوش که قلبیست کم عیار
ترسم که روز حشر عنان در عنان رود | تسبیح شیخ و خرقه رند شراب خوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود
ناچار باده نوش چو از دست رفت کار

گر بود عمر بمیخانه روم بار دگر | بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
خرّم آنروز که با دیده گریان بروم | تا زنم آب در میکده یکبار دگر
معرفت نیست درین قوم خدا را مددی | تا برم گوهر خود را بخریدار دگر
عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند | غمزه شوخش و آن طرّه طرّار دگر
گر مساعد شودم دایره چرخ کبود | هم بچرخ آورمش باز بپرگار دگر
راز سربسته ما بین که بدستان گفتند | هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر
یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت | حاش لله که روم من ز پی یار دگر
هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت | کندم قصد دل زار بآزار دگر

بازگویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر | هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
ز وصل روی جوانان تمتّعی بردار | که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر
نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی | که این متاع قلیلست و آن عطای حقیر
معاشری خوش و رودی بساز میخواهم | که درد خویش بگویم بناله بم و زیر
بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم | اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
دل رمیده ما را که پیش میگیرد | خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر
چه قسمت ازلی بی حضور ما کردند | گر اندکی نه بوفق رضاست خورده مگیر
بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار | ولی کرشمه ساقی نمی کند تقصیر
چو لاله در قدحم ریز ساقیا می ناب | که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر
می دو ساله و محبوب چارده ساله | همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر
بگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل | که میکشند در آن حلقه باد در زنجیر
بیار ساغر یاقوت فیض و درّ خوشاب | حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر
بنوش باده و عزم وصال جانان کن | سخن شنو که زنندت ز بام عرش صفیر

حدیث توبه در این بزمگه مگو واعظ　　که ساقیان کمان ابرویت زنند به تیر

چه جای گفتهٔ خاجو و شعر سلمانست
که شعر حافظ شیراز به ز شعر ظهیر

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور　　کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور
این دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن　　وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت　　دائما یکسان نماند حال دوران غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن　　چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نهٔ ز اسرار غیب　　باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
هر که سرگردان بعالم گشت و غمخواری نیافت　　آخر الامر او بغمخواری رسد هان غم مخور
در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم　　سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب　　جمله میداند خدای حال گردان غم مخور
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند　　چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور
گرچه منزل بس خطرناکست مقصد ناپدید　　هیچ راهی نیست کورا نیست پایان غم مخور
شمع بزم آفرینش شاه مردانست و بس　　گر توئی از جان غلام شاه مردان غم مخور
حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار　　تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز
عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طالع نازت که از ازل　　ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز
آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست　　چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و بساز
از طعنهٔ رقیب نگردد عیار کم　　چون زر اگر برند مرا در دهان گاز
پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی　　بی شمع عارض تو دلم را بود گداز
دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت　　از شوق آن حریم ندارد سر حجاز
هر دم بخون دیده چه حاجت وضو چو نیست　　بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز
صوفی ما که توبه ز می کرده بود دوش　　بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

براه میکده عشاق راست در تک و تاز　　همان نیاز که حجاج را براه حجاز
چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم　　ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
غرض کرشمهٔ حسنست ورنه حاجت نیست　　جمال دولت محمود را بزلف ایاز
بهیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست　　چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز

شبی چنین بسحر که ز بخت میخواهم ... که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز
تنم ز هجر تو چشم از جهان فرو میدوخت ... امید دولت وصل تو داد جانم باز
چه حلقها که زدم بر در دل از سر سوز ... ببوی روز وصال تو در شبان دراز
چو غنچه سرّ نهفته نهان کجا ماند ... دل مرا که نسیم صباست محرم راز
ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ
گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

بر نیامد از تمنّای لبت کامم هنوز ... بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز
روز اوّل رفت دینم در سر زلفین تو ... تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز
از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن ... میزند هر لحظه تیغی موی براندامم هنوز
نام من رفته است روزی بر لب جانان بسهو ... اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز
پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب ... میدود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز
در ازل داده است ما را ساقی لعل لبت ... جرعهٔ جامی که من سرگرم آن جامم هنوز
ساقیا یک جرعهٔ زان آب آتشگون که من ... در میان پختگان عشق او خامم هنوز
الکه گفتی جان بده تا باشدت آرام دل ... جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز
در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبش ... آب حیوان میرود هر دم ز اقلامم هنوز

صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز
کجاست بلبل خوشگوی گو برآر آواز
دلا ز هجر مکن ناله زانک در عالم ... غمست و شادی و خار و گل و نشیب و فراز
دو تا شدم چو کمان از غم و نمیگویم ... هنوز ترک کمان ابروان تیرانداز
حکایت شب هجران بدشمنان مکنید ... که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز
ز طرّهٔ تو پریشانی دلم شد فاش ... ز رشک نیست غریب آری ار بود غمّاز
هزار دیده بروی تو ناظرند و تو خود ... نظر بروی کسی بر نمیکنی از ناز
اگر بسوزدت ای دل ز درد ناله مکن ... دم از محبت او میزن و بدرد بساز
غبار خاطر ما چشم خصم کور کند
تو رخ بخاک نه ای حافظ و برآر نماز

منم غریب دیار و تویی غریب نواز ... دمی بحال غریب دیار خود پرداز
بهر کمند که خواهی بگیر و بازم بند ... بشرط آنکه ز کارم نظر نگیری باز
بر آستان وصال تو میدهم بوسه ... بر آستین وصالت چو نیست دست نیاز
نه این زمان من شوریده دل نهادم روی ... بر آستان تو کاندر ازل نهادم باز
دلا منال ز شامی که صبح در پی اوست ... که نیش و نوش بهم باشد و نشیب و فراز

کرم چو خاک زمین خوار میکنی سهل است — خرام میکن و بر خاک سایه می انداز

درون سینه دلم چون کبوتران طپید — چه آتشی است که بر جان ما نهادی باز

خیال قد بلند تو میکند دل من — تو دست کوته من بین و آستین دراز

حدیث درد من ای مدعی نه امروز است
که حافظ از زل ادرند بود و شاهدباز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز — چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی — که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز

بیک دو قطره که ایثار کردی ای خواجه — بسا که در رخ دولت کنی کرشمه و ناز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق — بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل — که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر — درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم — چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنی است — من آن نیم که ازین عشق بازی آیم باز

غزل سرائی ناهید صرفه‌ئی نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز — ترا بکام خود و با تو خویش را دمساز

روندگان حقیقت ره بلا سپرند — رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

غم حبیب نهان به ز جستجوی رقیب — که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت — که کرد نرگس مستش سیه بسرمهٔ ناز

بدین سپاس که مجلس منور است بدوست — گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

ملامتی که بروی من آمد از غم عشق — ز رشک پرس حکایت که من نیم غماز

امید قد تو میداشتم ز بخت بلند — نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

بنیم بوسه دعائی بجز ز اهل دلی — که کید دشمنت از جان جسم دارد باز

فکند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز — غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی — که گفته‌اند نکوئی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا — مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز

بیار از آن می گلرنگ مشکبو جامی — شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن — نظر برین دل سرگشتهٔ خراب انداز

بنیم شب اگرت آفتاب می باید   ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز
مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند   مرا بمیکده بر در خم شراب انداز
گر از تو یکسر مو سر کشد دل حافظ
بگیر و در خم زلفش بپیچ و تاب انداز

حال خونین دلان که گوید باز   وز فلک خون خم که جوید باز
جز فلاطون خم نشین شراب   سر حکمت بما که گوید باز
شرمش از چشم می پرستان باد   نرگس مست اگر بروید باز
هر که چون لاله کاسه گردان شد   زین جفا رخ بخون بشوید باز
بسکه در پرده چنگ گفت سخن   ببرش موی تا نموید باز
بگشاید دلم چو غنچه اگر   ساغر لاله گون ببوید باز
گرد بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد بسر بپوید باز

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز   پیشتر زانکه شود کاسه سر خاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشانست   حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند   آتشی از جگر جام در املاک انداز

الهز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم   ناز از سر بنه و سایه بر آن خاک انداز
دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست   از لب خود بشفاخانه تریاک انداز
غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند   پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز
یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید   دود آهیش در آئینه ادراک انداز
چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست   بر رخ او نظر از آئینه پاک انداز
چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز   دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز
فدای پیرهن چاک ماهرویان باد   هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز
فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان   بخواه جام و شرابی بخاک آدم ریز
غلام آن کلماتم که آتش افروزد   نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز
فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی   که جز ولای توام هیچ نیست دست آویز
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت   که در مقام رضا باش و از قضا مگریز
پیاله در کفنم بند تا سحرگه حشر   بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز
میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست   تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

روز عیش و طرب ماه صیام است امروز
کام دل حاصل و ایام بکام است امروز

کو عروس فلکی رخ بنمای از مشرق   که مرا دیدن آن ماه تمام است امروز
زاهدی را که نبودی چو صوامع جائی   بین که در کنج خرابات مقام است امروز
صبحدم بلبل مست از چه سبب مینالد   کار او چون ز بهاران نظام است امروز
صوفیان سرخوش و پیمانه می در گردش   چشم بد دور که خوش شرب مدام است امروز
محتسب بیهده گو پند مده رندان را   کانکه با شاهد و می نیست کدام است امروز
گو بگویند خلایق که همی حافظ را
چشم بر روی نگار و لب جام است امروز

زلفین سیه خم بخم اندر زده باز   دف من شوریده بهم بر زده باز
زان روی بگو چشم بدان دور که امروز   بر سر زده طعنه و بر خور زده باز
بر ساغر عیشم زده سنگ و لیکن   با تو چه توان گفت که ساغر زده باز
از دود دل خسته ام اندیشه کن   کاتش به من سوخته دل بر زده باز
من سر چو قلم بر سر سودای تو دارم   با آنکه من سر زده را سر زده باز
نقد سره قلب که پالوده ام از چشم   بر سنگ ره دیم همه بر زر زده باز

از غالیه بر هم

از غالیه بر هم زده خوش شکر و قند   امروز همه بر گل شکر زده باز
شهباز غمت راست کبوتر دل حافظ
هشیار که بر صید کبوتر زده باز

درا که در دل خسته توان درآید باز   بیا که در تن مرده روان درآید باز
بیا که فرقت تو چشم من چنان بربست   که فتح باب وصالت مگر گشاید باز
به پیش آینه دل هر آنچه میدارم   بجز خیال جمالت نمی نماید باز
غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت   ز خیل شادی روم رخت زداید باز
بدان مثل که شب آبستن است بروز   ستاره میشمرم تا که شب چه زاید باز
ز خوف بادیه دل بد مکن به بند احرام   که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
ببوی گلشن وصل تو می سر آید باز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس   بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام   پر صدای ساربان بینی و آهنگ جرس
محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار   کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس
عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق   شبروان را آشنائیهاست با میر عسس

دل برغبت میسپارد جان بچشم مست یار
گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب
گوشمالی خوردم از هجران که اینم پند بس

طوطیان در شکرستان کامرانی می‌کنند
وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز
ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس
بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست
جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال سر عشق
از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود
آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجو
یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست
ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

نقش حقوق خدمت و اخلاص بندگی
از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مخوان
دریاب نقد عمر و ز چون و چرا مپرس

دارم از

6

۳۲

دارم از زلف سیاهت گله چندان که مپرس
که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد
که چنانم من از این کرده پشیمان که مپرس

بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

گوشه‌گیری و سلامت هوسم بود ولی
فتنه میکند آن نرگس فتان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کان می لعل
دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم
گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بکین که گشادی گفتا
حافظ این قصه دراز است بقرآن که مپرس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس
زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش
میرود آب دیده‌ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدائی خویش
رنجهائی کشیده‌ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش
سخنانی شنیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگو
لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده ام که مپرس

در ضمیر ما نمی کنجد بغیر از دوست کس — هر دو عالم را بدشمن ده که ما را دوست بس
یار گندم گون ما گر میل کردی سیم جو — هر دو عالم پیش چشم ما نمودی یک عدس
میروی چون شمع و جمعی از پس و پیشت ز دون — نی غلط گفتم نباشد شمع را خود پیش و پس
غافلست آنکو بشمشیر از تو می پیچد عنان — قند را لذّت مگر نیکو نمیداند مگس
خاطرم وقتی هوس کردی که بینم چیزها — تا ترا دیدم نکردم جز بدیدارت هوس
مردمان را از عسس شب گر خیالی در سرست — من چنانم کز خیالم باز نشناسد عسس
کویت از اشکم چو دریا گشت دیگر ترسم که باز — بر سر آیند این رقیبان سبکبارت چو خس

حافظا این ره بپای لاشهٔ لنگ تو نیست
بعد ازین بنشین که گردی بر نخیزد زین فرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس — نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس
دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش — که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش — که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن — که شیشهٔ می صاف و بتی چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد — تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس
وگر کمین بگشاید غمی ز کشور دل — حریم درگه پیر مغان پناهت بس
هوای مسکن مالوف و عهد یار قدیم — ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس
بمنّت دگران خو مکن که در دو جهان — رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ درد دگر نیست حاجت ای حافظ
دعای نیمشب و درد صبحگاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس — زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس
من و همصحبتی اهل ریا دورم باد — از گرانان جهان رطل گران ما را بس
قصر فردوس بپاداش عمل می بخشند — ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس
بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین — کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان — گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم — دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
از در خویش خدا را به بهشتم مفرست — که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس
نیست ما را بجز از وصل تو در سر هوسی — این تجارت ز متاع دو جهان ما را بس
حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافیست — طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده | مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
گرت هواست که با خضر همنشین باشی | نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
رموز عشق نوازی نه کار هر مرغیست | بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن | خدای را که رها کن بما و سلطان باش
دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار | وز آنچه با دل ما کرده‌ئی پشیمان باش
تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو | خیال کوشش پروانه بین و خندان باش
کمال دلبری و حسن در نظربازیست | بشیوه نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که بر روی خوب حیران باش

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش | پیوسته در حمایت لطف اله باش
از خارجی هزار بیکجو نمی‌خرند | گو کوه تا بکوه منافق سپاه باش
چون احمدم شفیع بود روز رستخیز | گو این تن بلاکش من پرگناه باش
آنرا که دوستی علی نیست کافرست | گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش

امروز زنده‌ام

امروز زنده‌ام بولای تو یا علی | فردا بروح پاک امامان گواه باش
قبر امام هشتم سلطان دین رضا | از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش
دستت نمی‌رسد که بچینی گلی ز شاخ | باری بپای گلبن ایشان گیاه باش
مرد خدا که زاهد تقوی طلب بود | خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن
وانگاه در طریق چو مردان راه باش

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش | وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
زان باده که در مصطبه عشق فروشند | ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش
در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک | جهدی کن و سر حلقه رندان جهان باش
آن یار که گفتم بتوام دل نگرانست | گو میرسم اکنون بسلامت نگران باش
خون شد دلم از حسرت آن لعل روان‌بخش | ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش
تا بر دلش از غصه غباری ننشیند | ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش | بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال … مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش
با چنین زلف و رخی بادش نظربازی حرام … هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش
رند عالم‌سوز را با مصلحت‌بینی چه کار … کار ملکست آنکه تدبیر و تأمل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست … راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش
نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید … این دل شوریده گر آن زلف و کاکل بایدش
ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند … دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش
کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز چنگ … عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

بر دار من قرار و طاقت و هوش … بت سنگین دل سیمین بناگوش
نگاری چابکی شوخی پریوش … حریفی مهوشی ترکی قباپوش
ز تاب آتش سودای عشقش … بسان دیگ دایم میزنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر … گرش همچون قبا گیرم در آغوش
اگر پوسیده گردد استخوانم … نگردد مهرش از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم ببردست … بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش
دوای تو دوای تست حافظ … لب نوشش لب نوشش لب نوش

بجد و جهد چو کاری نمیرود از پیش … بکردگار رها کرده به مصالح خویش
بپادشاهی عالم فرو نیارد سر … اگر ز سر قناعت خبر شود درویش
ز سنگ تفرقه خواهی که منحنی نشوی … مشو بسان ترازو تو در پی کم و بیش
ریای زاهد سالوس جان من فرسود … قدح بیار و بزن مرهمی برین دل ریش
بنوش باده که قسام صنع قسمت کرد … در آفرینش از انواع نوش دارد و نیش
ریا حلال شمارند و جام باده حرام … زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش
بدلربائی اگر خود سر آمدی چه عجب … که نور حسن تو بود از اساس عالم بیش
دهان تنگ تو دلخواه جان حافظ شد … بجان بود خطرم زین دل محال اندیش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا میباش … ببوی گل نفسی همدم صبا میباش
نگویمت که همه ساله می پرستی کن … سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش
چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند … بنوش و منتظر رحمت خدا میباش
گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی … بیا و همدم جام جهان نما میباش
چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان … تو همچو باد بهاری گره‌گشا میباش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی　　بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا میباش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش　　میزند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش
با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم　　آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش
بعنایت نظری کن که من دلشده را　　نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش
آخر ای پادشه حسن و ملاحت چه شود　　گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش
خرمن صبر من سوخته دل داد بباد　　چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش
گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید　　بس مسلمان که شود کشتهٔ آن کافر کیش
پس زانو منشین و غم بیهوده مخور　　که ز غم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش
چونکه این کوشش بیفایده سودی ندهد　　پس میازار دل خود ز غم ای دوراندیش
پرسش حال دل سوخته کن بهر خدا　　نیست از شاه عجب گر بنوازد درویش

حافظ از نوش لب لعل تو کامی کی یافت
که زد بر دل ریشش دو هزاران نیشش

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش　　خداوندا نگهدار از زوالش

ز رکناباد ما صد لوحش الله　　که عمر خضر می‌بخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلی　　عبیرآمیز می‌آید شمالش
بشیراز آی و فیض روح قدسی　　بجواه از مردم صاحب کمالش
که نام قند مصری برد آنجا　　که شیرینان ندادند انفعالش
صبا زان لولی شنگول سرمست　　چه داری آگهی چونست حالش
مکن بیدار ازین خوابم خدا را　　که دارم خلوتی خوش با خیالش

چرا حافظ که میترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش　　حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش
صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست　　تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان　　کردم سؤال صبحدم از پیر میفروش
گفتا نگفتنی است سخن گر چه محرمی　　درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش
ساقی بهار میرسد و وجه می نماند　　فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش
عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار　　عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو　　نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقهٔ ازرق شود کبود / بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش
تا چند همچو شمع زبان آوری کنی / پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش
دیشب ندا ز غیب بگوش دلم رسید
حافظ تو غصه کم خور و بنشین و می بنوش

چو برشکست صبا زلف عنبر افشانش / بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش
کجاست همنفسی تا که شرح غصه دهم / که دل چه میکشد از روزگار هجرانش
نسیم صبح وفا نامهٔ که برد بدوست / ز خون دیدهٔ ما بود مهر عنوانش
زمانه از ورق گل مثال روی تو بست / ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید / تبارک الله ازین ره که نیست پایانش
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد / که جان زنده دلان سوخت در بیابانش
دلم که مهر تو از غیر تو نهان میداشت / ببین که دیده کند فاش پیش یارانش
بدین شکسته بیت الحزن که می آرد / نشان یوسف دل از چه زنخدانش
بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم / که داد من بستاند مگر زند شانش
سحر بطرف چمن می شنیدم از بلبل
نوای حافظ خوش لهجه غزلخوانش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش / که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش
شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند / هزار گونه سخن بر دهان و لب خاموش
ببانگ چنگ بگوئیم آن حکایتها / که از نهفتن او دیگ سینه میزد جوش
شراب خانگی از بیم محتسب خوردن / بروی یار بنوشیم بانگ نوشانوش
ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند / امام شهر که سجاده میکشید بدوش
دلا دلالت خیرت کنم براه نجات / مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش
محل نور تجلی است رای انور شاه / چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش
بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر / که هست گوش دلش محرم پیام سروش
رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش / چو چشم مست تو بینم بجا نماند گوش
منم غلام تو ور زانکه از من آزادی / مرا بکوزه فروش شرابخانه فروش
ببوی آنکه ز میخانه کوزهٔ یابم / روم سبوی خراباتیان کشم بر دوش
مرا مگوی که خاموش باش و دم درکش / که در چمن نتوان یافت مرغ را خاموش
اگر نشان تو گویم کدام صبر و قرار / دگر حدیث تو گویم کدام طاقت و هوش

شراب پخته بجانان دل فسرده بده   که باده آتش تیز است و پختگان درجوش
نعیم روضهٔ جنت بذوق آن نرسد   که یار نوش کند باده و تو گوئی نوش

مرا چو خلوت سلطان عشق میدادند
ندا زدند که حافظ خموش باش خموش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش   که این شکاری سربسته تا چه آیدپیش
چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم   که دل بدست کمان ابرویست کافرکیش
خیال حوصلهٔ بحر می پزم هیهات   چهاست بر سر این قطرهٔ محال اندیش
بکوی میکده گریان و سرفکنده روم   چرا که شرم همی آیدم ز گشتهٔ خویش
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر   نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش
بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را   که موج میزندش آب نوش بر سر نیش
ز آستین طبیبان هزار خون بچکد   گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش
تو بندهٔ کله از پادشه مکن درویش   که شرط عشق نباشد حکایت از کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزینه بکف آور ز گنج قارون بیش

شراب تلخ میخواهم که مرد افکن بود زورش   که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن   بلعب زهرهٔ چنگی و بهرام سلحشورش
کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار   که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش
نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست   سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم   بشرط آنکه ننمائی بکج طبعان دل کورش
شراب لعل مینوشم من از جام زمرد گون   که زاهد افعی وقتست و میسازم بدان کورش
سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش   مذاق از زهر ادای دل بشوی از تلخ و از شورش

کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می آید بر این بازوی بی زورش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش   وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش
طامات و زرق در ره آهنگ چنگ نه   تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش
زهد گران که ساقی و شاهد نمیخرند   در حلقهٔ چمن بنسیم بهار بخش
راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان   خون مرا بچاه زنخدان یار بخش
یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن   وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش
ای آنکه ره بمشرب مقصود برده   زین بحر قطره بمن خاکسار بخش
شکرانه که روی ترا چشم بدید   ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح
گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش — گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشد — خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
جای آنست که خون موج زند در دل لعل — زین تغابن که خزف میشکند بازارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود — این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست — هر کجا هست خدایا بسلامت دارش
اگر از وسوسه نفس و هوا دور شوی — بیشکی ره ببری در حرم دیدارش
ای که از کوچه معشوقه ما میگذری — با خبر باش که سر میشکند دیوارش
صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل — جانب عشق عزیزست فرو مگذارش
صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه — بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود
نازپرورد وصالست مجو آزارش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش — معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش
الا ای دولت طالع که قدر وقت میدانی — گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر میبندم — بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان — که مهتابی دلفروزست و طرف لاله‌زاری خوش
میی در کاسه چشمست ساقی را بنامیزد — که مستی میکند با عقل و می آرد خماری خوش
هرانکس را که بر خاطر ز عشق دلبری بارست — سپندی گو بر آتش نه که داری کار و باری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان سرمستت بیاموزند کاری خوش

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش — باید برون کشید ازین ورطه رخت خویش
از بسکه دست میگزم و آه میکشم — آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش
دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می سرود — گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش
کای دل صبور باش که آن یار تندخوی — بسیار تندخوی نشیند ز بخت خویش
گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند — عارف بآب تر نکند رخت بخت خویش
خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد — بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش — لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفلست و ببازی روزی / بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش
چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم / که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش
من همان به که از و نیک نگهدارم دل / که بد و نیک ندیده است و ندارد نگهش
بوی شیر از لب همچون شکرش می آید / گرچه خون میچکد از شیوه چشم سیهش
در پی آن گل نورسته دل ما یارب / خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش
یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند / ببرد زود بسرداری خود پادشهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانه در
صدف دیده حافظ شود آرامگهش

مرا کاریست مشکل با دل خویش / که گفتن می نیارم مشکل خویش
خیالت داند و جان من آگه / که هر شب در چه کارم با دل خویش
روا پس ماندگان بادیه کن آخر / چه رانی تند یارا محمل خویش
بسی گشتم چو مجنون کوه و صحرا / مگر یابم سراغ از منزل خویش
مرا در اول منزل ره افتاد / کم آمد کشتیم بر ساحل خویش
چه فرصتها که گم کردم درین ره / ز بخت خوابناک غافل خویش
کم از جولانی خاشه در ره ما / چو حافظ خاک آب و گل خویش

هاتفی از گوشه میخانه دوش
گفت ببخشند گنه می بنوش

لطف نسخه

عفو الهی بکند کار خویش / مژده رحمت برساند سروش
این خرد خام بمیخانه بر / تا می لعل آوردش خون بجوش
عفو خدا بیشتر از جرم ماست / نکته سربسته چه گوئی خموش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند / آنقدر ای دل که توانی بکوش
رندی حافظ نه گناهیست صعب / با کرم پادشه عیب پوش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد / روح قدس حلقه امرش بگوش
ای ملک العرش مرادش بده / وز خطر چشم بدش دار گوش

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش
میسپارم بتو از چشم حسود چمنش

همره اوست دلم باد بهر جا که رود / همت اهل کرم بدرقه جان و تنش
گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا / چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
باادب نافه گشائی کن از آن زلف سیاه / جای دلهای عزیز است بهم بر مزنش
گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد / محترم دار در آن طره عنبر شکنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور — دور باد آفت دور فلک از جان و تنش
در مقامی که بیاد لب او می نوشند — سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت — هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش
هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال — سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش
شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است
آفرین بر نفس دلکش و طبع سخنش

ای همه کار تو مطبوع و همه جای تو خوش — دلم از عشوه شیرین شکرخای تو خوش
همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف — همچو سرو چمنی هست سراپای تو خوش
هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار — هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش
شیوهٔ ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح — چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری — میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش
در ره عشق که از سیل فنا نیست گذار — میکنم خاطر خود را بتمنای تو خوش
در بیابان فنا گرچه ز هر سو خطر است
میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

دوش با من گفت پنهان راز داری تیزهوش — کز شما پنهان نشاید داشت راز میفروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع — سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت کوش
وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک — زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش
تا نگردی آشنا زین پرده بویی نشنوی — گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید — زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
در بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست — یا سخن دانسته گوی ای مرد بخرد یا خموش
با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام — نی گرت زخمی رسد آئی چو نی اندر خروش
گوش کن پند ای پسر از بهر دنیا غم مخور — گفتمت چون گر توانی دار گوش
ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد
خسرو صاحبقران جرم بخش عیب پوش

از رقیبت دلم نیافت خلاص — زانکه القاص لا یحب القاص
محتسب خم شکست و من سر او — سن بالسن و الجروح قصاص
مطرب ما رهی بزد که بچرخ — مشتری همچو زهره شد رقاص
گوهر از بحر کی برون آرد — ترک سر تا نمیکند غواص
نقدی از عشق جوی نه از عقل — تا که خالص شوی چو زر خلاص
حافظ اول ز مصحف رخ دوست — خواند الحمد و سوره اخلاص

نیست کس را از کمند سر زلف تو خلاص
میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا رفت — نرود در حرم دل نشود خاص الخاص
جان نهادم میان شمع صفت از سر سوز — کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص
آتشی در دل دیوانهٔ ما در زده‌ای — که چو دودیم همیشه به هوا رقاص
کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما — زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص
بهوا داری آن شمع چو پروانه وجود — تا نسوزی نشوی از خطر عشق خلاص

قیمت در گرانمایه ندانند عوام
حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

یار می شنوم بوی جان از آن عارض — که یافتم دل خود را نشان از آن عارض
بگل بمانده قد سرو ناز از آن قامت — خجل شده است گل گلستان از آن عارض
معانیی که ز حوران بشرح میگویند — ز حسن و لطف بپرس این بیان از آن عارض
بشرم رفته تن یاسمن از آن اندام — بخون نشسته دل ارغوان از آن عارض
گرفته نافهٔ چین بوی مشک از آن گیسو — گلاب یافته بوی چنان از آن عارض
ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق — نزار مانده مه آسمان از آن عارض

ز نظم دلکش حافظ چکید آب حیات
چنان که خوی شده جاری چکان از آن عارض

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض — شمس فلک خجل شده از رخ خوب ماه ارض
از رخ تست مقتبس خور ز چهارم آسمان — همچو زمین هفتمین مانده به زیر بار قرض
دیدن حسن روی تو بر همه خلق واجب است — سجده درگه تو شد بر همه شاه ارض فرض
گر لب روح پرورت گل شکری بخشدم — لی تن دردمند من رسته شود از این مرض

بوسه بخاک پای او دست کجا دهد مرا
قصهٔ شوق حافظا خود که رساندش بعرض

گرد عذار یار من تا بنوشت حسن خط — ماه ز حسن روی او رست فتاده در غلط
از هوس لبش که آن آب حیات خوش است — گشته روان ز دیده ام چشمهٔ آب همچو شط
خال سیاه را بر آن عارض نیم رنگ بین — رسته میشک ماند آن بر رخ ماه یک نقط
موی گشاده کرده خوی تا چمن درآمدی — شد رخ گل چو زعفران مشک گلاب شد سقط
که بهواش میدهم گرد مثال جان و دل — گاه باب میکشم آتش عشق تو چو بط
گر بغلامی خودم شاه قبول میکند — تا بمبارکی هم بنده به بندگیش خط
آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو — کس بهوای عشق او شعر نگفته زین نمط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ
که کرد جمله نکوئی بجای ما حافظ

اگرچه خون دلت خورد لعل او بستان / بکام دل ز لبش بوسه خونبها حافظ
بزلف و خال بتان دل مبند دیگر بار / اگر بجنبی ازین بند و این بلا حافظ
بیا که نوبت صلحست و دوستی و صفا / که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ
تو از کجا و امید وصال او ز کجا / بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ
چه ذوق یافت دل من ز وصل آن محبوب / مرا است تحفه که بخشش غمزدا حافظ

بیا بخوان غزل خوب و حرفه پرسوز
که شعر تست فرح بخش و جانفزا حافظ

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع / که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع
بفیض جرعه جام تو تشنه‌ایم ولی / نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع
خدا را بمیم شستشوی خرقه کنید / که من نمیشنوم بوی خیر ازین اوضاع
ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ / کسی که اذن نمیدادی استماع سماع
بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت / که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع
برو ادیب و نصیحت مگو که دیگر تو / نه بینیم پس ازین هیچ کنج تباع

از زهد و طامات

ز زهد حافظ و طامات ملول شدم
بساز رود و غزل گوی بر سرود وداع

بعز دولت گیتی فروز شاه شجاع / که هست در نظر من جهان حقیر متاع
صراحیی و حریفی خوشم ز دنیا بس / که غیر ازین همه اسباب تفرقه است و صداع
ز مسجدم بخرابات میفرستد عشق / بسر رهی رودم ای جان مسکینم نزاع
بس است ورد شبانه می مغانه بیار / حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع
هنر نمیخرد ایام و غیر ازینم نیست / کجا روم بتجارت بدین کساد متاع
بیار می که چو خورشید مشعل افروزد / رسد بکلبه درویش نیز فیض شعاع

حسین و چهره حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع / شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
برکشد آینه از جیب افق چرخ و درآن / بنماید رخ گیتی بهزاران انواع
در زوایای طربخانه جمشید فلک / ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع
چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر / جام در قهقهه آید که کجا شد مناع
وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر / که بهر حال همین است بهین اوضاع

طرّهٔ شاهد دنیا همه بندست و فریب — عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع
عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی — که وجودیست عطابخش کریم نفّاع
مظهر لطف ازل روشنی چشم امل — جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع
حافظا باده خوری با صنمی گلرخ خور
که ازین به نبود در دو جهان هیچ متاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع — شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع
کو صبرم نرم شد چون موم از دست غمت — تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع
بی جمال عالم آرای تو روزم شب است — با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
رشتهٔ صبرم بمقراض غمت ببریده شد — همچنان در آتش هجر تو سوزانم چو شمع
گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو — کی شدی پیدا بگیتی راز پنهانم چو شمع
روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست — بسکه در بیماری هجر تو گریانم چو شمع
درمیان آب و آتش همچنان سرگرم تست — این دل زار نزار اشکبارانم چو شمع
در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست — ورنه از آهم جهانی را بسوزانم چو شمع
سرفرازم کن شبی از وصل خود ای ماه رو — تا منوّر گردد از دیدارت ایوانم چو شمع
همچو صبحم یک نفس باقیست بی دیدار تو — چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

سحر چو بلبل بیدل شدم دمی در باغ — که تا ببوی گلستان کنم علاج دماغ
بچهرهٔ گل سوری نگاه میکردم — که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ
گشاده نرگس رعنا بحسرت آب از چشم — نهاده لاله حمرا بجان و دل صد داغ
زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن — دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ
یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست — یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ
چنان بحسن جوانی خویشتن مغرور — که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف — گر بکشد زهی طرب ور بکشد زهی شرف
طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من — گرچه صبا همی برد قصهٔ من بهر طرف
چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل — یاد پدر نمی کنند این پسران ناخلف
از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد — وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف
من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک — مغبچهٔ ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من / کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف
بیخبرند زاهدان نقش بخوان ولا تقل / مست ریاست محتسب باده بنوش ولا تخف
صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد / پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف
من بملام دلوسی می خورم و طرب کنم / کز پس و پیش خاطرم لشکر غم کشیده صف
حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق
بدرقه رهت شود همت شحنه النجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق / وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق
رفیق خیل خیالیم و همرکیب شکیب / قرین محنت و اندوه و همقران فراق
دریغ مدت عمرم که بر امید وصال / بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق
سری که بر سر گردون بفخر میسودم / بر آستان که نهادم بر آستان فراق
چگونه باز کنم بال در هوای وصال / که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق
بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود / ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق
فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق / ببست گردن صبرم بریسمان فراق
کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی / فتاده کشتی صبرم ز بادبان فراق
چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شده / تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

فراق وهجر

فراق وهجر که آورد در جهان یا رب / که روی هجر سیه باد و خانمان فراق
بپای شوق گرین ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

مباد کس چو من خسته مبتلای فراق / که عمر من همه بگذشت در بلای فراق
غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان / کشیده محنت ایام و دردهای فراق
اگر بدست من افتد فراق را بکشم / بآب دیده دهم باز خونبهای فراق
کجا روم چکنم حال دل کرا گویم / که داد من بستاند دهد جزای فراق
ز درد هجر و فراقم دمی خلاصی نیست / خدایرا بستان داد دوده سزای فراق
فراق را بفراق تو مبتلا سازم / چنانکه خون بچکانم ز دیده های فراق
من از کجا و فراق از کجا و غصه ز کجا / مگر که زاد مرا مادر از برای فراق
بداغ عشق تو حافظ چو بلبل سحری
زند بروز و شبان خونفشان نوای فراق

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق / گرت مدام میسر شود زهی توفیق
جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است / هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم / که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بامنی رود فرصت شمر غنیمت وقت — که در کمینگه عمرند قاطعان طریق
کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر — که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق
حلاوتی که ترا در چه زنخدان است — بکنه او نرسد صد هزار فکر عمیق
اگرچه موی میانت بچون منی نرسد — خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق
از آن برنگ عقیقست اشک من همه وقت — که مهر خاتم چشمم بنست همچو عقیق
بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام — تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک — از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
بزن براوج فلک حالیا سرادق عشق — که خود برد اجلت ناگهان بتیر مغاک
مخور دریغ و بخور می بشاهد و دف و چنگ — که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاک
بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من — که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک — بمذهب همه کفر طریقتست امساک
فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل — مباد تا بقیامت خراب طارم تاک
براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی — دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ای دل ریش مرا بالب تو حق نمک
حق نگهدار که من میروم الله معک

توئی آن گوهر یکدانه که در عالم قدس — ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن — کس عیار زر خالص نشناسد چو محک
گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم — وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک
بگشا پسته خندان و شکر ریزی کن — خلق را از دهن خویش مینداز بشک
چرخ برهم زنم ار جز بمرادم گردد — من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یکدو قدم دورترک

ای پیک پی خجسته چه نامی فدیت لک — هرگز سیاه چرده ندیدم بدین نمک
خوبان سزد که بر درت آیند جملگی — وانگاه خاک پای تو بوسند یک بیک
هم ظاهر از دو چشم تو در دیده مردمی — هم روشن از دو لعل تو در دین مردمک
آدم ز حسن روی تو گر بهره داشتی — از دیدنش بسجده نبردی خطی ملک
صورتگران چین اگر آن چهره بنگرند — نقش نگارخانه چین برکنند تک
از طرف بام روی چو ماه تو هر شبی — مانند آفتاب همی تابد از فلک

در دوستی حافظ اگر نیستت یقین
زر خالص است و باک نمیدارد از محک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک / گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
مرا امید وصال تو زنده میدارد / وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک
نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت / زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک
رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات / بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک
اگر تو زخم زنی به که دیگران مرهم / وگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک
ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند / بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک
عنان نپیچم اگر میزنی بشمشیرم / سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

بچشم خلق عزیز آنزمان شوی حافظ
که بر درش بنهی روی مسکنت بر خاک

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول / رسد ز دولت وصل تو کار من بحصول
قرار برده زمن آن دو سنبل مشکین / خراب کرده مرا آن دو نرگس مکحول
دل چو آینه ام را غم تو مصقل شد / از آن همیشه ز زنگ خرد بود مصقول
من شکسته بدحال زندگی یابم / در آن زمان که به تیغ غمت شوم مقتول

چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت دوست / که طاعت من بیدل نمیشود مقبول
چو بر در تو من بینوای بی زر و زور / بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول
کجا روم چه کنم حال دل کرا گویم / که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول
خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت / که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ای برده دلم را تو بدین شکل و شمایل / پروای کسست نی و جهانی بتو مایل
گه آه کشم از دل و گه تیر تو از جان / پیش تو چه گویم که چها میکشم از دل
وصف لب لعل تو چه گویم بر قیبان / نیکو نبود معنی نازک بر جاهل
هر روز چو حسنت ز دگر روز فزونست / مه را نتوان کرد بروی تو مقابل
دل بردی و جان میدهمت غم چه فرستی / چون نیک حریفیم چه حاجت بمحصل

حافظ چو تو پا در حرم عشق نهادی
در دامن او دست زن و از همه بگسل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل / سلسبیلت کرده جان و دل سبیل
سبزپوشان خطت بر گرد لب / همچو مورانند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو در هر گوشه‌ای / همچو من افتاده دارد صد قتیل
یارب این آتش که بر جان منست / سرد کن زانسان که کردی بر خلیل
من نمی‌یابم مجال ای دوستان / گرچه او دارد جمالی بس جمیل
پای ما لنگست و منزل بس دراز / دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
حسن این نظم از بیان مستغنیست / بر فروغ خور نجوید کس دلیل
آفرین بر کلک نقاشی که داد / بکر معنی را چنین حسنی جمیل
معجزست این شعر یا سحر حلال / هاتف آورد این سخن یا جبرئیل
کس نداند گفت شعری زین نمط / کس نیارد سفت دری زین قبیل
حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار
همچو مور افتاده زیر پای پیل

خوش خبر باشی ای نسیم شمال / که بما میرسد شمیم وصال
ما لسلمی و من بذی سلم / این جیراننا وکیف الحال
عرصهٔ بزمگاه خالی ماند / از حریفان و رطل مالامال
عفت الدار بعد عافیة / فاسئلوا حالها عن الاطلال
سایه افکند حالیا شب هجر / تا چه بازند شب روان خیال

هرنی

قصة العشق لا انفصام لها / وصمت ههنا لسان الحال
ترک ما سوی کس نمی‌نگرد / آه ازین کبریا و جاه و جلال
یا برید الحمی حماک الله / مرحبا مرحبا تعال تعال
حافظا عشق و صابری تا چند
نالهٔ عاشقان خوشست بنال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل / یحیی بن مظفر ملک عالم عادل
ای درگه اسلام پناه تو گشوده / بر روی جهان روزنهٔ جان و در دل
تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم / انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل
روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی / بر روی مه افتاد که شد حل مسایل
خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت / ای کاش که من بودمی آن هندو قابل
شاها فلک از بزم تو در رقص و سماعست / دست طرب از دامن این سلسله مگسل
می نوش و جهان بخش که از خم کمندت / شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
چون دور فلک یکسره بر منهج عدلست / خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل
حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست
از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل   که کس مباد زکردار ناصواب خجل
صلاح من همه جام میست و من زین بخت   نیم زشاهد وساقی بهیچ باب خجل
زخون که رفت شب دوش در سراچه چشم   شدیم در نظر رهروان خواب خجل
زخوبروی تری ز آفتاب شکر خدا   که شد زشیوه آن چشم پرعتاب خجل
رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش   که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل
بود که یار نپرسد گناه زخلق کریم   که از سؤال ملولیم و از جواب خجل
بزیر لب زچه رو جام زهر خنده زند   اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل
رخ از جناب تو عمریست تا بتافته‌ام   نیم بیاری توفیق ازین جناب خجل
حجاب ظلمت ازآن بست آب خضر که گشت   زنظم حافظ و این طبع همچو آب خجل
ازآن نهفت رخ خویش در نقاب صدف
که شد زنظم خوشش لولو خوشاب خجل

رهروان عشق بس باشد دلیل   آب چشم اندر رهش کرده سبیل
موج اشک ما کی آرد در حساب   آنکه کشتی راند بر خون قتیل
اختیاری نیست بدنامی ما   ضلنی فی العشق من یهدی السبیل
بی می و مطرب بفردوسم مخوان   راحتی فی الراح لا فی السلسبیل

لی ۱۱۵

آتش روی بتان بر خود مزن   ورنه از آتش گذر کن چون خلیل
یا مکن با پیلبانان دوستی   یا بنا کن خانه درخورد پیل
یا منه بر خود که مقصد گم کنی   یا منه پا اندرین ره بی دلیل
یا مکش بر چهره نیل عاشقی   یا فرو بر جامه تقوی به نیل
حافظ از سرپنجه عشق نگار   همچو مور افتاد زیر پای پیل
شاه عالم را بقا و عز و ناز   با دو هر چیزی که خواهد زین قبیل
هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل
هر کس شنید گفتا لله در قایل
دل داده بیاری عاشق‌کشی نگاری   مرضیة السجایا محمودة الخصایل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول   جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل
گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم   گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید   از شافعی مپرسید امثال این مسایل
دردا که بر در خود بارم نداد دلبر   چندانکه از جوانب انگیختم وسایل
در عین گوشه‌گیری بودم چو چشم مستت   اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل
از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم   از لوح دیده هرگز نقشت نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمت
یارب که بینم آن را در گردنت حمایل

هر کس که ندارد بجهان مهر تو در دل / حقا که بود طاعت او ضایع و باطل
برداشتن از عشق تو دل فکر محالست / از جان خود آسان بود از عشق تو مشکل
از عشق تو ناصح چو مرا منع نماید / ای دوست مگر هم تو کنی حل مسائل
گشتیم جهان را که ببینیم و ندیدیم / همچون تو کسی را به نیاد در شکل و شمایل
ای زاهد خود بین بدر میکده بگذر / آن دلبر من بین که بود دین قبایل
از وصل تو بستند رقیبان ز حمع دست / چون گشت مرا کام دل از لعل تو حاصل
حافظ تو برو بندگی پیر مغان کن
بر دامن او دست زن و از همه بگسل

بسحر چشم تو ای لعبت خجسته خصال / برمز خط تو ای آیت همایون فال
بنوش لعل تو ای آب زندگانی من / برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال
بآن صحیفه عارض که گشت گلشن چشم / بآن حدیقه بینش که شد مقال خیال
بآن عقیق که مارست مهر خاتم چشم / بآن گهر که شمارست در بلیغ مقال
بطیب خلق تو و نفحهٔ شمامهٔ گل / ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال

بجلوهای تو و شیوهای رستن چشم / بعشوهای تو و غمزهای چشم غزال
بگرد راه تو یعنی بسایهٔ امید / بخاک پای تو یعنی برشک آب زلال
بسرو ماه نمایت بآفتاب بلند / بآستان رفیعت بآسمان جلال
که پر ضای تو حافظ گر التفات کنند
بعمر باز نماند چه جای مال و منال

شممت روح وداد شممت برق وصال / بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال
احادیا بجمال الحبیب قف انزل / که نیست صبر جمیلم در اشتیاق جمال
شکایت شب هجران فرو گذار ای دل / بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال
چو یار بر سر صلح است و عذر میخواهد / توان گذشت ز جور رقیب در همه حال
بیا که پرده گل زیر هفت خانهٔ چشم / کشیده ام بتحریر کارگاه خیال
بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ / که کس مباد چو من در پی خیال محال
ملال مصلحتی مینمایم از جانان / که کس بجهد نماند ز جان خود بملال
مراد لیست پریشان بدست غم پامال / چنانکه هیچ کسش نیست وقف احوال
قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک ما گذری کن که خون ما ت حلال

ساقی بیار باده که آمد زمان گل / تا بشکنیم توبه دگر در میان گل
گوری خار نعره زنان تا چمن رویم / چون بلبلان نزول کنیم آشیان گل
در صحن بوستان قدح باده نوش کن / کآیات خوشدلی برسید از زبان گل
گل در چمن رسید مشو ایمن از خزان / یار و شراب جوی و سر بوستان گل

حافظ وصال گل طلبی همچو بلبلان
جان کن فدای خاک ره باغبان گل

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم / خاک میبوسم و عذر قدمش میخواهم
من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا / چاکر معتقد و بندهٔ دولتخواهم
ذره خاکم و در کوی توام وقت خوشست / ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم
صوفی صومعه عالم قدسم لیکن / حالیا دیر مغانست حوالتگاهم
بسته ام در خم گیسوی تو امید دراز / آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم
پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد / واندران آینه از حسن تو کرد آگاهم
با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آی / تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب جاهم
بر سر شمع قدت شعله صفت میلرزم / گرچه دانم که هوای تو کشد ناگاهم
خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت / با همه پادشهی بندهٔ توران شاهم

بر از

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود / آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

بارها گفته ام و بار دگر میگویم
که من دلشده این ره نه بخود می پویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته اند / آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم
من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست / که از آن دست که می پروردم میرویم
دوستان عیب من بیدل حیران مکنید / گوهری دارم و صاحب‌نظری میجویم
گرچه با دلق ملمع می گلگون عیبست / مکنم عیب کزو رنگ ریا میشویم
خنده و گریه عشاق ز جایی دگرست / میسرایم بشب و وقت سحر می مویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی
گو مکن عیب که من مشک ختن میبویم

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم / مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست / بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم
هر چند غرق بحر گناهم ز شش جهت / تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم
عیبم مکن برندی و بدنامی ای فقیه / کاین بود سرنوشت ز دیوان فطرتم
می خور که عاشقی نه بکسبست و اختیار / این موهبت رسید ز دیوان قسمتم

کردم زنی ز طره مشکین آن نگار / فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم
در ابروی تو تیر نظر تا بگوش هوش / آورده و کشیده و موقوف فرصتم
من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش / در عشق دیدن تو هواخواه غربتم
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف / ای خضر پی خجسته مدد کن بهمتم
دورم بصورت از در دولتسرای دوست / لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم
حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم / دکان معرفت بدو جو بها کنیم
بر دیگران نگار قباپوش بگذرد / ما نیز جامهای صبوری قبا کنیم
هشتاد ذلت از پی خلق در حجاب / بهتر ز طاعتی که بروی ریا کنیم
آنکه بغیر سابقه چندین نواخت کرد / ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم
گر یکشبی بدست من افتد نگار من / مشکل بود که دامنش از کف رها کنیم
گفتم نگشت کام دلم حاصل از لبت / گفتا تو صبر کن که مرادت روا کنیم
حافظ وفا نمیکند ایام سست عهد
این پنج روز عمر بیا تا وفا کنیم

بشری اذا السلامه

بشری اذا السلامة حلت بذی سلم / لله حمد معترف غایة النعم
آن خوش خبر کجاست کزین فتح مژده داد / تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم
از بازگشت شاه چه خوش طرفه نقش بست / آهنگ خصم او بسراپردهٔ عدم
پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال / ان العهود عند ملوک النهی ذمم
در نیل غم فتاد سپهرش بطعنه گفت / الآن قد ندمت و ما ینفع الندم
میجست از سحاب امل رحمتی ولی / جز دیده اش معاینه بیرون نداد نم
ساقی بیا که دور گلست و زمان عیش / پر کن پیاله و مخور اندوه بیش و کم
ای دل تو جام جم طلب و ملک جم مخواه / کین بود قول بلبل بستان سرای جم
چون خون خصم همچو صراحی بریختی / با دوستان بعیش و طرب گیر جام جم
بشنو ز جام باده که این زال نو عروس / بسیار کشت شوهر چون کیقباد و جم
حافظ بکنج میکده دارد قرارگاه
کالطیر فی الحدیقة واللیث فی الاجم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم / بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمیتوانم دید / که می خورند حریفان و من نظاره کنم
بدور لاله دماغ مرا علاج کنید / گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم

اگر شبی بزبانم حدیث توبه رود / ز نی طهارتی آنرا بآبی غراره کنم
بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی / ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم
مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی / همان بهست که میخانه را اجاره کنم
ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت / حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم
گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین / که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
اگر ز لعل لب یار بوسه طلبم / جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم
چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه / پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم
نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه / مرا چه کار که منع شرابخواره کنم
ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم / دگر بگو که ز عشقت چه طرف بربستم
اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد / بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم
چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق / که در هوای رخت چون بمهر پیوستم
بیار باده که عمریست تا من از سر امن / بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم
اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت‌گو / سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

کم ازو

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست / که خدمتی بسزا برنیامد از دستم
بسوخت حافظ و آن یار دلنواز بگفت
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

بگذار تا بشارع میخانه بگذریم / کز [illegible] همه محتاج آن دریم
جائیکه تخت و مسند جم میرود بباد / گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق / شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسپریم
تا بو که دست در کمر او توان زدن / در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما / با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم
زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد / بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
چون صوفیان بحالت رقصند در سماع / ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم
از جرعه تو خاک زمین در و لعل یافت / بیچاره ما که پیش تو از ذره کمتریم
حافظ چو ره بکنگره کاخ وصل نیست
با خاک آستانه این در بسر بریم

به تیغم گر زند دستش نگیرم / وگر تیرم زند منت پذیرم
کمان ابروی ما را گو مزن تیر / که پیش دست و بازویت بمیرم

غم گیتی چو از پایم درآورد	بجز ساغر نباشد دستگیرم
برآی ای آفتاب صبح امید	که در دست شب هجران اسیرم
چو طفلان تا کی ای واعظ فریبی	بسیب بوستان و جوی شیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه	رسد تا سدره آواز صفیرم
بفریادم رس ای پیر خرابات	بیک جرعه جوانم کن که پیرم
بگیسوی تو خوردم دوش سوگند	که از پای تو من سر بر نگیرم

بسوز این خرقهٔ تقوی چو حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم	بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم
الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد	مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم
ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل	بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرقچینم
شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حورالعین	اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم
صباح الخیر زد بلبل کجائی ساقیا برخیز	که غوغا میکند در سر خمار خمر دوشینم
اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم او	حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم
جهان پیر است و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد	که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی	که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم
رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از واعظ	که با جام و قدح هر شب قرین ماه و پروینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت آمد
همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم	فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد	من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم
چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش	که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم
صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز	بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم
یکی از عقل می‌لافد یکی طامات می‌بافد	بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه	که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم	نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم
بیا جانا منور کن ز رویت مجلس ما را	که در پیشت غزلخوانیم و در پایت سر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز
بیا حافظ که ما خود را بملکی دیگر اندازیم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چکنم	زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم

اگر از طعنه بدخواه ندیدم رویت / نیست چون آینه ام روی ز آهن چکنم
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر / کارفرمای قدر میکند این من چکنم
برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب / تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم
مددی گر بچراغی نکند آتش طور / چاره تیره شب وادی ایمن چکنم
شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت / دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم
خون من ریختی از ناوک دلدوز فراق / خود بگو با تو من ای دیده روشن چکنم

حافظا خلد برین خانه موروث منست
اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

تا سایه مبارکت افتاد بر سرم / دولت غلام من شد و اقبال چاکرم
شد سالها که از سر من رفته بود بخت / از دولت وصال تو باز آمد از درم
بیدار در زمانه ندیدی دگر مرا / در خواب اگر خیال تو گردد مصورم
من عمر در غم تو بپایان برم ولی / باور مکن که بی تو زمانی بسر برم
زآن شب که باز در دل تنگم درآمدی / صد شمع درگرفت دماغ معطرم
دردم را طبیب نداند دوا که من / بی دوست خسته خاطر و با دوست خوشترم
گفتی بیار رخت اقامت بکوی ما / من خود بجان تو که ازین کو نمیگذرم

هر کس غلام

هر کس غلام شاهی و مملوک صاحبیست
من حافظ کمینه سلطان کشورم

ترا می بینم و میلم زیادت میشود هردم / مرا می بینی و هردم زیادت میکنی دردم
بسامانم نمی پرسی نمیدانم چه سر داری / بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم
نه راهیست اینکه بگذاری مرا بر خاک و بگریزی / گذاری آر و بازم پرس تا خاک درت گردم
ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آندم هم / چو بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت گردم
فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی / دمار از من برآوردی نمیگویی برآوردم
شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز میجستم / رخت میدیدم و جامی ز لعلت باز میخوردم
کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت / نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میده
چو گرمی از تو می بینم چه باک از خصم دم سردم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم / تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم
چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست / بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم
بر آستان امیدت گشاده ام در چشم / که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم
غلام مردم چشمم که با سیاه دلی / هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله / که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم
هر نظر بت ما جلوه میکند لیکن / کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم
بخاک حافظ اگر یار بگذرد چو نسیم
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم / چرا نه خاک کف پای یار خود باشم
غم غریبی و غربت چو بر نمی تابم / بشهر خود روم و شهریار خود باشم
ز محرمان سراپرده وصال شوم / ز بندگان خداوندگار خود باشم
چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی / که روز واقعه پیش نگار خود باشم
ز دست بخت گران خواب و کار بیسامان / اگر کنم گله رازدار خود باشم
همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود / دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم
بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم / کز چاکران درگه پیر مغان منم
هرگز بیمن عاطفت پیر می فروش / ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم
در حق من بدردکشی ظن بد مبر / کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم

شهباز

شهباز دست پادشهم یارب از چه رو / کز یاد برده اند هوای نشیمنم
حیف است بلبلی چو من اکنون درین قفس / با این لسان عذب که خامش چو سوسنم
آب و هوای فارس عجب سفله پرورست / کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم
از یمن عشق و دولت رندان پاکباز / پیوسته صدر مصطبه ها بود مسکنم
حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی / در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم
توران شه خجسته که در من یزید فضل
شد منت مواهب او طوق گردنم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم / من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم / در کار بانگ بربط و آواز نی کنم
از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت / یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم
کو پیک صبح تا گله های شب فراق / با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بیار / تا من حکایت جم و کاوس کی کنم
از نامه سیاه نترسم که روز حشر / با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم
این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم / که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم
جز صراحی و کتابی نبود یار و ندیم / تا حریفان دغا را بجهان کم بینم
بسکه در خرقه سالوس زدم لاف صلاح / شرمسار رخ ساقی و می رنگینم
جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم / یعنی از اهل جهان پاک دلی بگزینم
سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو / گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم
سینه تنگ من و بار غم او هیهات / مرد این بار گران نیست دل مسکینم
دل و جانم بخیال سر زلف تو بسوخت / ور گوا بایدت اینک نفس مشکینم
بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند / که مکدر شود آئینه مهر آئینم
بنده آصف عهدم دلم آزرده مکن / که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم
من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر
این متاعم که تو می بینی و کمتر زینم

خرم آنروز کزین منزل ویران بروم / راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب / من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم
چون صبا با دل بیمار و تن بیطاقت / بهواداری آن سرو خرامان بروم
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت / رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت / با دل زخم کش و دیده گریان بروم
نذر کردم که گر این غم بسر آید روزی / تا در میکده شادان و غزلخوان بروم
چون صبا با دل بیمار و تن بیطاقت / بهواداری آن سرو خرامان بروم
بهواداری او ذره صفت رقص کنان / تا لب چشمه خورشید درخشان بروم
نازکانرا چو غم حال گرفتاران نیست / ساربانا مددی تا خوش و آسان بروم
ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبه آصف دوران بروم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم / بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
امید خواجگیم بود بندگی تو کردم / هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم
اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم / بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم
امید در سر زلفت بروز عهد ببستم / طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم
گناه چشم سیاه تو بود بردن دلها / که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم
ز شوق چشمه نوشت چه قطرها که فشاندم / ز لعل روح فزایت چه عشوها که خریدم
ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی / ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم
ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری / که بوی خون دل ریش از آن غبار شنیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی   که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم

بخاک پای تو سوگند و نور دیدهٔ حافظ

که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشم   دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو   ز گنج خانهٔ دل میکشم بمخزن چشم

سزای تکیه گهت منظری نمی بینم   منم ز عالم و این گوشهٔ معیّن چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت   گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت   اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

ببوی مژدهٔ وصل تو تا سحر همه شب   براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بر دمی که دل دردمند حافظ را

مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم   بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم دوست نداریم مگر   بگدایی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلودهٔ ما گرچه روانست ولی   برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام   اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطهٔ خال ت

نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد   مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوهٔ از لب شیرین تو دل خواست بجان   بشکرخنده لبت گفت مرادی طلبیم

تا بود نسخهٔ عطری دل سودازده را   از سواد سر زلف تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد   ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم   زرق و طامات ببازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند   چنگ و صبحی بدر پیر مناجات بریم

در نهد در رهٔ ما خار ملامت زاهد   از گلستانش بزندان مکافات بریم

شرم می آیدم از خرقهٔ آلودهٔ خویش   که بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند   بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

سوی رندان قلندر بره آورد سفر   دلق پشمینه و سجادهٔ طامات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم   همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم

فتنه می بارد ازین طاق مقرنس برخیز   تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند   ره بپرسیم مگر ره بمهمات بریم

باده نوشیدن پنهان نه نشان کرمست   این میانجی بر ارباب کرامات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

١ دردم از یارست و درمان نیز هم   دل فدای او شد و جان نیز هم
آن که میگویند آن بهتر ز حسن   یار ما این دارد و آن نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی اوست   گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
داستان در پرده میگوئی ولی   گفته خواهد شد بدستان نیز هم
یاد باد آنکو بقصد جان ما   عهد را بشکست و پیمان نیز هم
خون ما آن نرگس مستانه ریخت   وآن سر زلف پریشان نیز هم
عاشق از مفتی نترسد می بیار   بلکه از یرغوی سلطان نیز هم
اعتمادی نیست بر کار جهان   بلکه بر گردون گردان نیز هم
چون سرآمد دولت شبهای وصل   بگذرد ایام هجران نیز هم

محتسب داند که حافظ می خورد
وصف ملک سلیمان نیز هم

از غم خویش چنان شیفته کردی بازم   کز خیال تو بخود باز نمی پردازم

هرکه از ناله

هرکه از ناله شبگیر من آگاه شود   هیچ شک نیست که چون روز بداند رازم
گفته بودی که خبر ده که ز هجرم چونی   آنچنانم که بپرسی و ندانی بازم
بعد ازین با رخ خوب تو نظر خواهم باخت   کو همه خلق ببینند که شاهدبازم
اگر از دام خودم نیز خلاصی بخشی   هم بخاک سر کوی تو بود پروازم
عهد کردی که بسوزی ز غم خویش مرا   هیچ غم نیست تو میسوز که من میسازم
آنچنان بر دل من ناز تو خوش می آید   که ضلالت بکنم گر بکشی از نازم

حافظ از جان ندهد بهر تو چون پروانه
پیش روی تو چو شمعش نفسی بگدازم

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم   کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم
گر بکاشانه رندان قدحی خواهی زد   نقل شعر شکرین و می بیغش دارم
ور تو زین دست مرا بی سر و سامان داری   من بآه سحرت زلف مشوش دارم
عاشق و رندم و میخواره بآواز بلند   اینهمه منصب از آن شوخ پریوش دارم
ور چنین جلوه نماید خط زنگاری دوست   من رخ زرد بخونابه منقش دارم
ناوک غمزه بیار و زره زلف که من   جنگها با دل مجروح بلاکش دارم
یکسر موی بدست من و یکسر با دوست   سالها بر سر این موی کشاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذرست
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم   سخن پیر مغانست بجان بنیوشیم
نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد   چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم
خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست   نازنینی که برویش می گلگون نوشیم
ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست   چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم
گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی   لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم
میکشیم از قدح لاله شرابی موهوم   چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ اینحال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم   گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم   دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم
نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار   عشوه فرمای تا من طبع را موزون کنم
زرد روئی میکشم زان طبع نازک بی گناه   ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست   صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای نسیم

ای نسیم حضرت سلمی خدا را تا بکی   ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

ای مه نامهربان از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم   و اندرین کار دل خویش بدریا فکنم
از دل تنگ گنه کار برآرم آهی   کاتش اندر گنه آدم و حوا فکنم
خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست   عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم
جرعه جام برین تخت روان افشانم   غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم
مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست   میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم
بگشا بند قبا ای مه خورشید لقا   تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

دیشب بسیل اشک ره خواب میزدم   نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم
روی نگار در نظرم جلوه مینمود   وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته   جامی بیاد گوشه محراب میزدم
چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ   فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم	بر کارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم
هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بجست	بازش ز طرّهٔ تو بمضراب میزدم
ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت	میگفتم این سرود و می ناب میزدم
خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام
بر نام عمر و دولت احباب میزدم

روز عیدست و من امروز در آن تدبیرم	که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم
چند روزیست که دورم ز رخ ساقی و جام	بس خجالت که پدید آید ازین تقصیرم
من بخلوت ننشینم پس ازین ور مثل	زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم
پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن	من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم
آنکه بر خاک در میکده جا داشت کجاست	تا نهم بر قدم او سر و پیشش میرم
می بزیر کش و سجادهٔ تقوی بر دوش	آه اگر خلق شوند آگه ازین تزویرم
خلق گویند که حافظ سخن پیر نیوش
سالخورده میٔ امروز به از صد پیرم

ز دست کوتهٔ خود زیر بارم	که از بالا بلندان شرمسارم
مگر زنجیر موئی گیردم دست	وگرنه سر بشیدائی برآرم

الهی از

ز چشم من بپرس اوضاع گردون	که شب تا روز اختر میشمارم
میٔ خوردم من از پیمانهٔ عشق	که هشیاری و بیداری ندارم
بدین شکرانه میبوسم لب جام	که کرد آگه ز دور روزگارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر	که زور مردم آزاری ندارم
اگر گفتم دعای میفروشان	چه باشد حق نعمت میگذارم
مکن عیبم بخون خوردن درین دشت	که کار آموز آهوی تتارم
تو از خاکم نخواهی برگرفتن	بجای اشک اگر گوهر ببارم
سری دارم چو حافظ مست لیکن
بلطف آن پری امیدوارم

زلف بر باد مده تا ندهی بربادم	ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم	قد برافراز که از سرو کنی آزادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم	چهره را آب مده تا ندهی بربادم
شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه	شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
می مخور با دگران تا نخورم خون جگر	رام شو تا بدمد طالع فرخ زادم
سرم از دست بشد وصل تو ننمود جمال	دست گیرم که ز هجر تو ز پا افتادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم | غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم
رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس | تا بخاک در آصف نرسد فریادم

حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی
من از آن روز که در بند توام آزادم

سالها پیروی مذهب رندان کردم | تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم
من بسرمنزل عنقا نه بخود بردم راه | قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
از خلاف آمد عادت بطلب کام که من | کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم
سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد | که من این خانه بسودای تو ویران کردم
توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون | میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم
نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست | آنچه استاد ازل گفت بگو آن کردم
بکن آن
دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع | گرچه دربانی میخانه فراوان کردم
گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب | سالها بندگی صاحب دیوان کردم
هیچکس را نرسد در خم محراب فلک | آن تنعم که من از همت سلطان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

سرم خوش

سرم خوش است و ببانگ بلند میگویم | که من نسیم حیات از پیاله میجویم
عبوس زهد بوجه خمار ننشیند | مرید حلقهٔ دردی کشان خوشخویم
گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید | کدام در بزنم چاره از کجا جویم
مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی | چنانکه پرورشم میدهند میرویم
تو خانقاه و خرابات درمیانه مبین | خدا گواهست که هرجا که هست با اویم
زشوق نرگس مست بلند بالایی | چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم
شدم فسانه بسرگشتگی که ابروی دوست | کشیده در خم چوگان خویش چون گویم
غبار راه طلب کیمیای بهروریست | غلام دولت آن خاک عنبرین بویم
نصیحتم چه کنی ناصحا تو میدانی | که من نه معتقد مرد عافیت جویم

بیار می که بفتوای حافظ از دل پاک
غبار زرق بفیض قدح فروشویم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم | تا بکی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم
دل دیوانه از آن شد که پذیرد درمان | مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات | در دو صد نامه محالست که تحریر کنم
با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش | کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم

نکته‌دانی بذله‌گو چون حافظ شیرین سخن — بخشش آموز جهان افروز چون حاجی قوام

هر که این مجلس نجوید خوشدلی از وی مجوی
وانکه این عشرت نخواهد زندگی بر وی حرام

عمریست تا براه غمت رو نهاده‌ایم — روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم
هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم — هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم
ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم — ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم
در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه — چشم طلب بران خم ابرو نهاده‌ایم
بی ناز نرگسش سر سودائی از ملال — همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم
ننهاده‌ایم بار جهان بر دل ضعیف — این کار و بار بسته بیکسو نهاده‌ایم
تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز — بنیاد بر کرشمه جادو نهاده‌ایم
طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل — در راه جام و ساقی مه رو نهاده‌ایم
عمری گذشت و ما بامید اشارتی — چشمی بر آن دو گوشه ابرو نهاده‌ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست
در حلقه‌های آن سر گیسو نهاده‌ایم

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم — دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم

بترک

۱۲۴

بترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت — چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم
نشان مرد خدا عاشقیست با خود آی — که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم
درین خمار کسم جرعهٔ نمی‌بخشد — ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم
ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر — چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم
نشان موی میانش که دل درو بستم — ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم
برین دو دیده حیران من هزار افسوس — که با دو آئینه رویش عیان نمی‌بینم
قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من — بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم

من و سفینهٔ حافظ که اندرین دریا
بضاعت سخن درفشان نمی‌بینم

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم — بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق — که درین دامگه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود — آدم آورد درین دیر خراب آبادم
سایهٔ طوبی و دلجوئی حور و لب حوض — بهوای سر کوی تو برفت از یادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار — چکنم حرف دگر یاد نداد استادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت — یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق　　هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم
گر خورد خون دلم مردمک دیده رواست　　که چرا دل بجگر گوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم بکند بنیادم

فتوی پیر مغان دارم و عهدیست قدیم　　که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم
چاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم　　روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من　　سالها زان شده‌ام بر در میخانه مقیم
مگرش صحبت دیرین من از یاد برفت　　ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم
بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری　　سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم
عشق خوبان پریچهره مباحست و صواب　　ترک محبوب دل آزار گناهیست عظیم
فکر بهبود خود ای دل ز در دیگر کن　　درد عاشق نشود به بمداوای حکیم
گوهر معرفت اندوز که با خود ببری　　که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم
دام سخت است مگر یار شود لطف خدا　　ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم
غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش　　کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم
دلبر از ما بصد امید گرفت اول دل　　ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم

حافظا ار سیم

حافظا ار سیم و زرت نیست برو شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم　　دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم　　نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم
تا بگویم که چه شد کشفم ازین سیر و سلوک　　بر در میکده با بربط و پیمانه روم
آشنایان ره عشق گرم خون بخورند　　کافرم گر بشکایت بر بیگانه روم
بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار　　تا بکی از پی کام دل دیوانه روم
گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز　　سجدهٔ شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آندم که چو حافظ بتولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم　　مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم
قصد جانست طمع در لب جانان کردن　　تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم
من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم　　هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم
حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش　　اینقدر هست که گه گه قدحی می نوشم
هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا　　فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت　　ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم
خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست　　پردهٔ بر سر صد عیب نهان می‌پوشم
من نخواهم که ننوشم بجز از راوق خم　　چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم
گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم　　همچنان چشم امید از کرمش میدارم
بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام　　خون دل عکس برون میدهد از رخسارم
پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد　　آه اگر زانکه در آن پرده نباشد بارم
منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن　　از نی کلک همه شهد و شکر میبارم
بصد امید نهادیم درین مرحله پای　　ای دلیل دل گمگشته فرو مگذارم
چون نفس در گذر باد نی یارم دید　　با که گویم که بگوید سخنی با یارم
دیده بخت بافسانهٔ او شد در خواب　　کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم
دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا
بجز از خاک درت با که بگو روارم

ما برآریم شبی دست و دعائی بکنیم　　غم هجران ترا چاره ز جائی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست　　تا در آن آب و هوا نشو و نمائی بکنیم
آنکه بیجرم برنجید و به تیغم زد و رفت　　بازش آرید خدارا که صفائی بکنیم
در ره نفس کزو سینهٔ ما بتکده شد　　تیر آهی بگشائیم و غزائی بکنیم
مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه　　کار صعب است مبادا که خطائی بکنیم
سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند　　طلب سایهٔ میمون همائی بکنیم
دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست
تا بقول و غزلش ساز و نوائی بکنیم

ما سرخوشان مست دل از دست داده‌ایم　　همراز عشق و همنفس جام و باده‌ایم
بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند　　تا کار خود در ابروی جانان گشاده‌ایم
ای گل تو دوش جام صبوحی کشیده　　ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم
پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد　　گو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم
کار از تو میرود مددی ای دلیل راه　　انصاف میدهیم که از ره فتاده‌ایم
چون لاله می مبین و قدح در میان کار　　این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم
گفتی که حافظ اینهمه رنگ و خیال چیست
نقش غلط مخوان که همان لوح ساده‌ایم

ما ورد سحر بر سر میخانه نهادیم
اوقات دعا در ره جانانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد
تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

در خرقه صد عاقل زاهد زند آتش
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را
مهر لب او بر در این خانه نهادیم

آن بوسه که زاهد ز پیش داد بما دست
از روی صفا بر لب جانانه نهادیم

چون میرود این کشته سرگشته که آخر
جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین بود
آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود
بنیادش ازین شیوه رندانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یا رب چه گدا همت و شاهانه نهادیم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم
تا باقلیم وجود اینهمه راه آمده‌ایم

سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
بطلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین
بگدایی بدر خانه شاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آبرو

آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار
که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفتگو آیین درویشی نبود
ورنه با تو ماجراها داشتیم

شیوه چشمت فریب جنگ داشت
ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس ندید
جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفریب
ما دم همت برو بگماشتیم

چون نهادی دل بمهر دیگران
ما امید از وصل تو برداشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم
جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم
سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بد است
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان / فکر اسب سیه و زین مغرّق نکنیم
آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند / تکیه آن به که برین بحر معلّق نکنیم
شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد / التفاتش بمی صاف مروّق نکنیم
گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید / گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

مرحبا طایر فرّخ رخ فرخنده پیام / خیر مقدم چه خبر راه کجا یار کدام
یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد / که ازو خصم بدام آمد و معشوقه بکام
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست / هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام
چشم خونبار مرا خواب نه درخور باشد / من له یقتل داء الهوی کیف ینام
تو ترحّم نکنی بر من بیدل دانم / ذاک دعوای و ها انت و تلک الایام
گل ز حد برد تنعّم ز کرم رخ بنمای / سرو می‌نازد و خوش نیست خدا را بخرام
مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر / عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام

حافظ ار میل بابروی تو دارد شاید
جای در گوشهٔ محراب کنند اهل کلام

مرو که در غم هجر تو از جهان برویم / بیا که پیش تو از خویش هرزمان برویم
سخن بگوی که پیش لب تو جان بدهیم / رها مکن که درین حسرت از جهان برویم
روا مدار که جان بر لبست تا ز جهان / ندیده کام دل از آن لب و دهان برویم
خوش آن زمان که ببینیم بر دهان لب تو / تو خود بگوی که ما از برت چسان برویم
گدای کوی شمائیم و حاجتی داریم / روا مدار که محروم از آستان برویم
نشان وصل بباده بهر طریق که هست / که باری از پی وصل تو بر نشان برویم

مگو که حافظ ازین در برو برای خدا
که هرچه رای تو باشد جز این بران برویم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم / که پیش چشم بیمارت بمیرم
نصاب حسن در حدّ کمالست / زکاتم ده که مسکین و فقیرم
قدح پر کن که من از دولت عشق / جوان بخت جهانم گرچه پیرم
چنان پر شد فضای سینه از دوست / که فکر خویش گم شد از ضمیرم
مبادا جز حساب مطرب و می / اگر حرفی کشد کلک دبیرم
در آن غوغا که کس کس را نپرسد / من از پیر مغان منّت پذیرم
چو طفلان زاهدا تا کی فریبی / بسیب بوستان و شهد و شیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه / ز بام عرش می آید صفیرم
قراری کرده ام با می فروشان / که روز غم بجز ساغر نگیرم
خوشا آندم که استغنای مستی / فراغت بخشد از شاه و وزیرم
فراوان گنج غم در سینه دارم / اگرچه مدّعی بیند فقیرم
من آندم برگرفتم دل ز حافظ / که ساقی گشت یار ناگزیرم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم
در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز / استاده ام چو شمع مترسان ز آتشم
من آدم بهشتیم امّا درین سفر / حالی اسیر عشق جوانان مهوشم
بخت ار مدد کند که کشم رخت سوی دوست / گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم
شیراز معدن لب لعلست و کان حسن / من جوهری مفلس از آنرو مشوشم
از بسکه چشم مست درین شهر دیده ام / حقّا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم
شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت / چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم
گفتی ز سرّ عهد ازل نکته بگوی / آنگه بگویمت که دو پیمانه در کشم
حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست / آئینه ندارم از آن آه میکشم

[illegible]

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم / لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم
دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو / که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم
همّتم بدرقه راه کن ای طایر قدس / که درازست ره مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی ما برسان / که فراموش مکن وقت دعای سحرم
خرّم آنروز کزین مرحله بربندم رخت / وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
پایه نظم بلندست و جهانگیر بگوی / تا کند پادشه دهر دهان پر گهرم
راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین / می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم
حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و درو غوطه زنم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم / بمویهای غریبانه قصّه پردازم
بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار / که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد رقیب / مهیمنا برفیقان خود رسان بازم
خدایرا مددی ای دلیل راه که من / بکوی میکده دیگر علم برافرازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد / که باز با صنمی طفل عشق می بازم
بجز صبا و شمالم نمیشناسد کس / عزیز من که بجز باد نیست همرازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست　　صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی　　شکایت از که کنم خانگیست غمّازم
ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
مرید حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم　　هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا　　بر منتهای مطلب خود کامران شدم
در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت　　با جام می بکام دل دوستان شدم
از آن زمان که فتنهٔ چشمت بمن رسید　　ایمن ز شرّ فتنهٔ آخر زمان شدم
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من　　در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم
اوّل ز حرف لوح وجودم خبر نبود　　در مکتب غم تو چنین نکته‌دان شدم
قسمت حوالتم بخرابات میکند　　چندانکه اینچنین زدم آنچنان شدم
من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست　　بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم
آنروز بر دلم در معنی گشاده شد　　کز ساکنان درگه پیر مغان شدم
دوشم نوید داد بشارت که حافظا
باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

اگر بر خیزد از دستم

اگر بر خیزد از دستم که با دلدار بنشینم　　ز جام وصل می نوشم ز باغ خلد گل چینم
شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد　　لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم
لبت شکّر بمستان داد و چشمت می بمیخواران　　منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم
مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تا روز　　سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم
چو هر خاکی که باد آورد فیضی بود و انعامی　　ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم
نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آمد　　تذرو طرفه میگیرم که چالاکست شاهینم
وگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس　　که مانی نسخه میخواند ز نوک کلک مشکینم
وفاداری و حق گویی نه کار هر کسی باشد
غلام آصف دوران جلال الحق والدّینم

این چه شوریست که در دور قمر می بینم　　همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم
هر کسی روز بهی میطلبد از ایام　　علّت آنست که هر روز بتر می بینم
ابلهان را همه شربت ز گلابست و قند　　قوت دانا همه از خون جگر می بینم
اسب تازی شده مجروح بزیر پالان　　طوق زرّین همه در گردن خر می بینم
دختران را همه جنگست و جدل با مادر　　پسران را همه بدخواه پدر می بینم
هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد　　هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم

پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن
که من این پند به از در و گهر می‌بینم

صلاح از ما چه می‌جویی که مستان را صلا گفتیم / بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم
در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود / گرت باور بود ور نه سخن این بود ما گفتیم
من از چشم خوشت ساقی خراب افتاده‌ام لیکن / بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم
قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت ببار آورد / که این نسبت چرا دادیم و این بهتان چرا گفتیم
اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر / بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم
جگر چون نافه‌ام خون گشت و بر زینم نمی‌باید / جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم
تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت
ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی می‌زنم / دست شفاعت هر دمی در نیکنامی می‌زنم
بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود / دامی براهی می‌نهم مرغی بدامی می‌زنم
تا بو که یابم آگهی زان سایه سرو سهی / گلبانگ عشق از هر طرف بر خوش‌خرامی می‌زنم
هر چند آن آرام دل دانم نبخشد کام دل / نقش خیالی می‌کشم فال دوامی می‌زنم
اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو / حالی من اندر عاشقی داو تمامی می‌زنم

دانم سر

دانم سرآید قصه‌ام چندان نماند غصه‌ام / زین آه خون‌افشان که من هر صبح و شامی می‌زنم
با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تائبم
در مجلس روحانیان که گاه جامی می‌زنم

برو ای طبیبم از سر که خبر ز سر ندارم / بنگارها کنم جان که ز جان خبر ندارم
بعیادتم قدم نه که ز بیخودی شوم به / می ناب نوش و هم ده که غم دگر ندارم
غم ار خوری از این پس نکنم ز غمخوری بس / نظری بجز تو با کس بکس دگر ندارم
ز زرت کنند زیور بزرت کشند در بر / من بینوای مضطر چکنم که زر ندارم
دگرم مگو که خواهم که ز درگهت برانم / تو برانی و من برآنم که دل از تو برندارم
من اگرچه می‌پرستم مدهید می بدستم / مبرید دل ز دستم که دل دگر ندارم
دل حافظ ار بجویی غم دل بتند خویی
چه بگویمت بگویی سر درد سر ندارم

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن / تا ساغرت پر است بنوشان و نوش کن
پیران سخن بتجربه گفتند گفتمت / هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن
بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق / خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن
با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست / صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

برگ نو تبه شد و ساز طرب نماند   ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن
ساقی که جامت از می صافی تهی مباد   چشم عنایتی بمن دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یکبوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن   مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن
خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی   تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن
تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش   هر نفس با بوی رحمن میوزد باد یمن
چنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین   شهسوارا خوش بمیدان آمدی گویی بزن
شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او   در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن
بعد ازین نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت   خیزد از صحرای ایران نافهٔ مشک ختن
جویبار ملک را آب از دم شمشیر تست   تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن
گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش میکشند   بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن
ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار   تا از آن جام زرافشان جرعه بخشد بمن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش
ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن   رحمی بمن سوخته بی سر و پا کن
درد دل درویش و تمنای نگاهی   زان چشم سیه مست بیک غمزه دوا کن
گر لاف زند ماه که ماند بکمالت   بنمای رخ خویش و ورا انگشت نما کن
ای سرو چمان از چمن و باغ زمانی   بخرام درین بزم و دو صد جامه قبا کن
شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند   ای دوست بیا رحم بتنهایی ما کن
با دلشدگان جور و جفا تا بکی آخر   آهنگ وفا ترک جفا بهر خدا کن

مشنو سخن دشمن بدگوی خدا را
با حافظ مسکین خود ای دوست وفا کن

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن   بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن
طریق صدق بیاموز از آب صافی دل   براستی طلب آزادگی ز سرو چمن
رسید باد صبا غنچه از هواداری   ز خود برون شد و بر تن درید پیراهن
ز دستبرد صبا گرد گل کلاله ببین   شکنج گیسوی سنبل نگر بروی سمن
عروس غنچه بدین زیور و تبسم خوش   معاینه دل و دین میبرد بوجه حسن
صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار   برای وصل گل آمد برون ز قلب حزن
حدیث غصهٔ دوران ز جام جو حافظ   بقول مطرب و فتوی پیر صاحب فن

چندانکه گفتیم غم با طبیبان
درمان نکردند مسکین غریبان

آن گل که هر دم در دست خاریست / گو شرم بادت از عندلیبان
ما درد پنهان با یار گفتیم / نتوان نهفتن درد از طبیبان
یارب امان ده تا باز بیند / چشم محبان روی حبیبان
درج محبت بر مهر خود نیست / یارب مبادا کام رقیبان
ای منعم آخر بر خوان وصلت / تا چند باشم از بی نصیبان

حافظ نگشتی رسوای گیتی
گر می شنیدی پند ادیبان

چو گل هر دم ببویت جامه بر تن / کنم چاک از گریبان تا بدامن
تنت دید گل گویی که در باغ / چو مستان جامه را بدرید بر تن
من از دست غمت مشکل برم جان / ولی دل را تو آسان بردی از من
بقول دشمنان برگشتی از دوست / نگردد هیچکس با دوست دشمن
ببار ای شمع اشک از دیده چون میغ / که سوز دل شود بر خلق روشن
تنت در جامه چون در جام باده / دلت در سینه چون در سیم آهن

مرو کز سینه‌ام آه جگرسوز / برآید همچو دود از راه روزن
دلم را مشکن و در پا مینداز / که دارد در سر زلف تو مسکن
چو دل را بست در زلف تو حافظ / بدینسان کار او در پا میفکن

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من
ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

گر چه شمعش پیش میرم در غمم خندد چو صبح / ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من
عارض رنگین بهر کس مینماید همچو گل / ور بگویم بازپوشان بازپوشاند ز من
او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود / کام بستانم از او یا داد بستاند ز من
چشم خود را گفتم آخر یکنظر سیرش ببین / گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من
گر چو فرهادم بتلخی جان برآید حیف نیست / بس حکایتهای شیرین باز میماند ز من

ختم کن حافظ که گر زینگونه خوانی درس عشق
خلق در هر گوشه افسانه خواند ز من

خدا را کم نشین با خرقه پوشان / رخ از رندان بی سامان مپوشان
درین خرقه بسی آلودگی هست / خوشا وقت قبای میفروشان
چو مستم کرده مستور منشین / چو نوشم داده زهرم منوشان

تو نازک طبعی و طاقت نیاری / گرانیهای مشتی دلق پوشان

درین صوفی وشان دردی ندیدم / که صافی باد عیش دردنوشان

لب میگون و چشم مست بگشای / که از شوق می لعلست جوشان

بیا و از رق این سالوسیان بین / صراحی خون دل و بربط خروشان

ز دل گرمی حافظ برحذر باش / که دارد سینه چون دیگ جوشان

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن / از دوستان جانی مشکل بود بریدن

خواهم شدن ببستان چون غنچه با دل تنگ / وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن

که چون نسیم با گل راز نهفته گفتن / که سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار / کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل / چون بگذریم نتوان دیگر بهم رسیدن

کوئی برفت حافظ از یاد شاه منصور
یارب بیادش آور درویش پروریدن

دلم را شد سر زلف تو مسکن / بدینسانش فرو مگذار و مشکن

وگر دل سر کشد چون زلف از خط / بدست آتش دلی در پاش مفکن

چو شمع از چشم آبی در شب تار / شود چشمم بدیدار تو روشن

بگلزارم چه کار اکنون که گشته است / جهان بر چشمم از روی تو گلشن

ز سرو قامتت بنشینم آزاد / همه تن گر زبان باشم چو سوسن

ز مهرت گر بتابم ذره سان روی / چو خورشیدم فرود آید ز روزن

کجا بر تنگ شکر دست یابد / گر اندیشد مگس از بادبیزن

چو حافظ ماجرای عشقبازی / نمیگوید کسی بر وجه احسن

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان
که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل / مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت / گفت کی چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود / بنده ما شو و برخور ز همه سیمتنان

کمتر از ذره نه پست مشو مهر بورز / تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد / گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

بر جهان تکیه مکن گر قدحی می داری / شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

با صبا در چمن لاله سحر می گفتم   که شهیدان که‌اند اینهمه خونین کفنان
گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم   از می لعل حکایت کن و سیمین ذقنان

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین   خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
بزیر دلق ملمع کمندها دارند   درازدستی این کوته آستینان بین
بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند   دماغ و کبر گدایان و خوشه چینان بین
گره ز ابروی پرخم نمی‌گشاید یار   نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
حدیث عهد محبت ز کس نمی‌شنوم   وفای صحبت یاران و همنشینان بین
اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص منست   ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین
غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق   صفای نیت پاکان و پاک دینان بین

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن   دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب   ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن
خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد   گر برگ عیش می‌طلبی ترک خواب کن
روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند   زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم   با ما بجام بادهٔ صافی خطاب کن
همچون حباب دیده بروی قدح گشای   وین خانه را قیاس اساس از حباب کن
ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد   ساقی بدور بادهٔ گلگون شتاب کن
کار صواب باده پرستی است حافظا   برخیز و روی عزم بکار صواب کن

فاتحه چو آمدی بر سر خسته بخوان   لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان
آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود   گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان
ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین   کین دم و دود سینه‌ام بار دلست بر زبان
گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت   همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان
باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین   نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان
حال دلم چو خال تو هست در آتشش وطن   جسمم از آن دو چشم تو خسته شده‌ست و ناتوان
آنکه مدام شیشه‌ام از می لعل داده است   شیشه‌ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان
حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم   ترک طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان

ما سر خوشیم باده ما در پیاله کن   بدست را بغمزهٔ ساقی حواله کن

در جام ما باده چون آفتاب ریز / بر روی روز سنبل مشکین کلاله کن
ای پیر خانقه بخرابات شو دمی / غسلی برآر و توبه هشتاد ساله کن
صوفی بگریه چهره مجلس بشو چو شمع / آهنگ رقص با همه از آه و ناله کن
گر نو عروس دهر در آید بعقد تو
مهر دو کون حافظش اندر قباله کن

مرغ دلم طایریست قدسی عرش آشیان / از قفس تن ملول سیر شده از جهان
از در این خاکدان چون بپرد مرغ ما / باز نشیمن کند بر سر آن آشیان
چون بپرد زینجهان سدره بود جای او / تکیه که باز ما کنگره عرش دان
سایه دولت فتد بر سر عالم بسی / گر بزند مرغ ما بال و پری در جهان
در دو جهانش مکان نیست که از کان مست / کان وی از معدن است جای وی از لامکان
عالم علوی بود جلوه که مرغ ما / آب خور او بود گلشن باغ جنان
چون دم وحدت زنی حافظ شوریده حال
خانه توحید کش بر ورق انس و جان

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن / منم که دیده نیالوده ام ببد دیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم / که در طریقت ما کافریست رنجیدن

الی اذن

می پرستی از آن نقش خود بر آب زدم / که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات / بخواست جام می و گفت راز پوشیدن
عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس / که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن
مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست / بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
برحمت سر زلف تو واثقم ورنه / کشش چو نبود از آنسو چه سود کوشیدن
ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب / که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن
مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

میسوزم از فراقت رو از جفا بگردان / هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان
مه جلوه مینماید بر سبز خنگ گردون / تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان
یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست / بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
مرغوله را بگردان یعنی برغم سنبل / گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان
ای نور چشم مستان در عین انتظارم / چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان
دوران چو می نویسد بر عارضان تا خط / یارب نوشته بد از یار ما بگردان
حافظ ز خوبرویان قسمت جز اینقدر نیست / گر نیست رضائی حکم قضا بگردان

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان
وآن سهی سرو روان را بچمن باز رسان

دل آزرده ما را به نسیمی بنواز / یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان
ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند / یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان
سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات / بشنو ای پیک سخن گیر و سخن باز رسان
سنگ و گل گشت عقیق از اثر گریه من / یارب آن گوهر رخشان یمن باز رسان
برو ای طایر میمون همایون طلعت / پیش عنقا سخن از زاغ و زغن باز رسان

آنکه بوی وطنش دیده حافظ یارب
بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن / تا ببینیم سرانجام چه خواهد بودن
پیر میخانه چه خوش گفت معمائی دوش / از خط جام که فرجام چه خواهد بودن
باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو / اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
غم دل چند توان خورد که ایام نماند / گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن
مرغ کم حوصله را گو سر خود گیر و برو / زخم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن
دست رنج تو همان به که شود صرف بکام / تا ببینیم که بناکام چه خواهد بودن

بردم ازره دل حافظ

بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

دلبر جانان من برد دل و جان من / برد دل و جان من دلبر جانان من
از لب جانان من زنده شود جان من / زنده شود جان من از لب جانان من
روضه رضوان من خاک سر کوی دوست / خاک سر کوی دوست روضه رضوان من
این دل حیران من واله و شیدای تست / واله و شیدای تست این دل حیران من
یوسف کنعان من مصر ملاحت تراست / مصر ملاحت تراست یوسف کنعان من
سرو گلستان من قامت دلجوی تست / قامت دلجوی تست سرو گلستان من

حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث
نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

ای لبت آب حیات وای قدت سرو چمن / ای رخت خورشید خاور وی خطت مشک ختن
همچو ابرویت بچشم من کم آید ماه نو / چون لب لعلت نمیباشد عقیق اندر یمن
تا رخت دیده است گل در باغ ای سرو روان / بر تن خود چاک میسازد ز خجلت پیرهن
رشته لعلست آن یا سبزه موی بتان / ذره خورشید یا درج درست آن یا دهن
بوسه میخواهم ز تو لب را بدندان میگزی / میکنی جانم جراحت بار دیگر جان من

عاشق روی توام ای شاه خوبان جهان / این حکایت را بدانند آشکارا مرد و زن
مرد حافظ در غمت در گردن تو خون من
داد من بستاند از تو روز محشر ذوالمنن

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو / زینت تاج و نگین از گوهر والای تو
آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد / از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو
جلوه‌گاه طایر اقبال گردد هر کجا / سایه اندازد همای چتر گردون سای تو
از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف / نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد / طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است / روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار / جرعه‌ای بود از زلال جام روح افزای تو
عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست / راز کس مخفی نماند بر فروغ رای تو
خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جان بخش گنه فرسای تو

جان افزای تو

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو / پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز / کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

دشمن و دوست گو بگو هر غرضی که ممکن است / جور همه جهانیان میکشم از برای تو
خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه در خور همند / اینهمه نقش میزنم در طلب وفای تو
شور شراب و سوز عشق آن نفسم رود ز یاد / کاین سر پرهوس شود خاک در سرای تو
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان / قال و مقال عالمی میکشم از برای تو
مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من / عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو
دلق گدای عشق را گنج بود در آستین / زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو
شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست / جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو
خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو / از ماه ابروان منت شرم باد رو
عمریست تا دلم ز مقیمان زلف تست / غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
مفروش عطر عقل بهندوی زلف ما / کانجا هزار نافهٔ مشکین بنیم جو
تخم وفا و مهر درین کهنه کشتزار / آنگه عیان شود که رسد موسم درو
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت / از سر اختران کهن سال و ماه نو
شکل هلال هر سر مه میدهد نشان / از افسر سیامک و طرف کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
درس وفا و مهر برو خوان و زو شنو

کلبن عیش میدمد ساقی کلعذار کو　　باد بهار میوزد باده خوشکوار کو
هر کل نو زکلرخی یاد همی کند ولی　　کوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو
مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست　　ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو
حسن فروشی کلم نیست تحمل ای صبا　　دست زدم بخون دل بهر خدا نکار کو
شمع سحر بزکه لاف زعارض تو زد　　خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو
کفت مکر زلعل من بوسه نداری آرزو　　مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو
حافظ اکرچه در سخن خازن کنج حکمت است
از غم روزکار دون طبع سخن کذار کو

ای در چمن خوبی رویت چو کل خودرو　　چین شکن زلفت چون نافه چین خوشبو
لعلت بدر دندان شکست لب پسته　　زلفت بخم چوکان بربود دلم چون کو
آن رایحه زلفت یا طبله عنبر　　یا غالیه میاید در باغچه حسن او
کفتی سخن خود را با یار بباید کفت　　ایکاش توانستم کفتن سخنی با او
بدکوی تو آن باشد کز یار کند تهمت　　کر یار نکو باشد مشنو سخن بدکو

بابام [illegible]

با ما به ازین مپاش تا راز نکردد فاش　　نبود بد اکر باشی با دلشدکان نیکو
استاد غزل سعدیست پیش همه کس اما
دارد سخن حافظ طرز سخن خاجو

مطرب خوش نوا بکو تازه بتازه نو بنو　　باده دلکشا بجو تازه بتازه نو بنو
با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی　　بوسه ستان و کام جو تازه بتازه نو بنو
بر ز حیات کی خوری کر نه مدام می خوری　　باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو
شاهد دلربای من میکند از برای من　　نقش و نکار و رنک و بو تازه بتازه نو بنو
باد صبا چو بکذری بر سر کوی آن پری
قصه حافظش بکو تازه بتازه نو بنو

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه　　انی رایت دهرا من هجرک القیامه
هر چند آزمودم از وی نبود سودم　　من جرب المجرب حلت به الندامه
دارم من از فراقت در دیده صد علامت　　لیس الدموع عینی هذا لنا العلامه
پرسیدم از طبیبی احوال دوست کفتا　　فی بعدها عذاب فی قربها السلامه
کفتم ملامت آرد کر کرد دوست کردم　　والله ما راینا حبا بلا ملامه
حال درون ریشم محتاج شرح نبود　　خود میشود محقق از آب چشم خامه

باد صبا ز حال ما که نقاب برداشت … کالشمس فی ضحاها تطلع من الغمامه

حافظ چو طالب آمد جامی و جان شیرین
حتی یذوق منه کاسا من الکرامه

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای … آرام جان و مونس قلب رمیده‌ای
از دامن تو دست ندارند عاشقان … پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای
از چشم زخم دهر مبادت گزند از آنکه … در دلبری بغایت خوبی رسیده‌ای
منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان … معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای

زین سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
پیش از گلیم خویش مگر پا کشیده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده … خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش … گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
شست و شویی کن و آنگه بخرابات خرام … تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
بهوای لب شیرین دهنان چند کنی … جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده
بطهارت گذران منزل پیری و مکن … خلعت شیب بتشریف شباب آلوده
آشنایان ره عشق در این بحر عمیق … غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی … که صفائی ندهد آب تراب آلوده
گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست … که شود وقت بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ برو و نکته بعاقل مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

سحرگاهان که مخمور شبانه … گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را زاد ره از می … ز شهر هستیش کردم روانه
نگار میفروشم عشوه داد … که ایمن گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم … که ای تیر ملامت را نشانه
نبندی زان میان طرفی کمروار … اگر خود را ببینی در میانه
برو این دام بر مرغی دگر نه … که عنقا را بلند است آشیانه
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست … خیال آب و گل در ره بهانه
که بندد طرف وصل از حسن شاهی … که با خود عشق ورزد جاودانه
بده کشتی می تا خوش برانیم … ازین دریای ناپیدا کرانه
سرا خالیست از بیگانه می نوش … که نبود جز تو ای مرد یگانه
وجود ما معمانیست حافظ … که تحقیقش فسون است و فسانه

عید است و موسم گل ساقی بیار باده
هنگام گل که دیده است بی می قدح نهاده

زین زهد و پارسایی بگرفت خاطر من   ساقی پیاله ده تا دل شود گشاده
واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقان را   امروز دیدمش مست تقوی بباد داده
این یکدو روز دیگر گل را غنیمتی دان   گر عاشقی طرب جو با ساقیان ساده
در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید   عکس عذار ساقی بر جام می فتاده
گل رفت ای حریفان غافل چرا نشینید   بی بانگ رود و چنگی بی یار و جام باده

مطرب چو پرده سازد شاید اگر بخواند
از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

عیشم مدام است از لعل دلخواه   کارم بکام است الحمد لله
ای بخت سرکش تنگش بر کش   که جام زر کش که لعل دلخواه
ما را بمستی افسانه کردند   پیران جاهل شیخان گمراه
از قول زاهد کردیم توبه   وز فعل عابد استغفر الله
جانا چه گویم شرح فراقت   چشمی و صد نم جانی و صد آه
کافر مبیناد این غم که دیده است   از قامتت سرو از عارضت ماه

رو بر نتابم از راه خدمت   سر بر ندارم از خاک درگاه
از صبر عاشق خوشتر نباشد   صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه
دلق ملمع زنار راه است   صوفی نداند این رسم و این راه
دیشب بروی خوش بود وقتم   از وصل جانان صد لوحش الله

شوق رخت برد از یاد حافظ
ورد شبانه درس سحرگاه

گر تیغ بارد از کوی آن ماه   گردن نهادیم الحکم لله
من رند و عاشق آنگاه توبه   استغفر الله استغفر الله
آیین تقوی ما نیز دانیم   اما چه چاره با بخت گمراه
ما شیخ و زاهد کمتر شناسیم   یا جام باده یا قصه کوتاه
مهر تو عکسی بر ما نیفکند   آیینه رویا آه از دلت آه
الصبر مر و العمر فان   یا لیت شعری حتام القاه
عاشق مخور غم گر وصل خواهی   خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

حافظ نبودی زینگونه بیدل
گر می شنیدی پند نکوخواه

ماه من پرده برانداخته یعنی چه   مست از خانه برون تاخته یعنی چه
شاه خوبانی و منظور گدایان شده   قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه
زلف در دست صبا گوش به پیغام رقیب   اینچنین با همه درساخته یعنی چه
نه سر زلف خود آخر تو بدستم دادی   بازم از پای درانداخته یعنی چه
سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان   در میان تیغ بما آخته یعنی چه
هر کس از مهره مهر تو بنقشی مشغول   عاقبت با همه درباخته یعنی چه
حافظا در دل تنگت چو فرود آید یار
خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

نصیب من چو خرابات کرده است اله   درین میانه بگو زاهدا مرا چه گناه
کسی که از ازلش جام می نصیب افتاد   چرا بحشر کنند این گناه را درخواه
بگو بزاهد سالوس خرقه‌پوش دوروی   که دست زرق درازست و آستین کوتاه
تو خرقه را ز برای هوا همی پوشی   که تا بزرق بری بندگان حق از راه
غلام همت رندان بی سر و پایم   که هر دو کون نیرزد به پیششان یک کاه
مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد   دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه
برو گدای در هر گدای شو حافظ   تو این مراد نیابی مگر بشی اله

وصال او ز عمر

وصال او ز عمر جاودان به
خداوندا مرا آن ده که آن به
بشمشیرم زد و با کس نگفتم   که راز دوست از دشمن نهان به
شبی میگفت چشم من ندیده است   ز مروارید گوشم در جهان به
دلا دایم گدای کوی او باش   بحکم آنکه دولت جاودان به
بخلدم زاهدا دعوت مفرمای   که این سیب زنخ زان بوستان به
بداغ بندگی مردن برین در   بجان او که از ملک جهان به
گلی کان پایمال سرو ما گشت   بود خاکش ز خون ارغوان به
خدارا از طبیب ما بپرسید   که آخر کی شود این ناتوان به
جوانا سر متاب از پند پیران   که رای پیر از بخت جوان به
اگرچه زنده رود آب حیاتست   ولی شیراز ما از اصفهان به
سخن اندر دهان دوست گوهر   ولیکن نکته حافظ از آن به

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی
گردون ورق هستی ما در ننوشتی
هر چند که هجران ثمر وصل ندارد   دهقان ازل کاش که این تخم نکشتی

آمرزش نقد است کسی را که در اینجا   یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی
مغرور مشو با باغ ارم و نخوت شداد   یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی
تنها نه منم کعبه دل بتکده کرده   در هر قدمی صومعه‌ست و کنشتی
در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد   چون بالش زر نیست بسازیم به خشتی
کلک تو مریزاد و زبان شکرینش   مهر از تو ندید ار نه جوابی بنوشتی
معمار وجود ار نزدی رنگ تو از عشق   در آب محبت گل آدم نسرشتی
تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا   حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی
آلودگی خرقه خرابی جهان است   کو راهروی پاکدلی خوب سرشتی
از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی نهشتی

اکنون که ز گل باز جهان شد چو بهشتی   ساقی می گلگون بطلب بر لب کشتی   چمن
زنگ غمت از دل می گلرنگ زداید   بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی
گر محتسب بر کدوی باده زند سنگ   بشکن تو کدوی سر او نیز به خشتی
جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت   آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی
ز آیینه دل زنگ غمت می بزداید   ای زاهد اگر طالب حوری و بهشتی

ترسابچه دوش همی گفت که حافظ
حیف است که هر دم کند آهنگ کنشتی

ای باد نسیم یار داری   زان نفحه مشکبار داری
زنهار مکن درازدستی   با طره او چه کار داری
ای گل تو کجا و روی زیباش   او مشک و تو خار بار داری
ریحان تو کجا و خط سبزش   او تازه و تو غبار داری
نرگس تو کجا و چشم مستش   او سرخوش و تو خمار داری
ای سرو تو با قد بلندش   در باغ چه اعتبار داری
ای عقل تو با وجود عشقش   در دست چه اختیار داری
روزی برسی به وصل حافظ
گر طاقت انتظار داری

ای بی‌خبر بکوش که صاحب خبر شوی   تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق   هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی   تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبه عشق دور بست   آندم رسی به دوست که بی‌خواب و خور شوی

گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد / بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود / در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود / در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا
باید که خاک درگه اهل بصر شوی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی / دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آئی
ای درد توام درمان در بستر ناکامی / وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهائی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد / کز دست بخواهد شد پایان شکیبائی
دایم گل این بستان شاداب نخواهد ماند / دریاب ضعیفان را در وقت توانائی
صد باد صبا اینجا با سلسله می‌رقصند / اینست حریف ای دل تا باد نپیمائی
در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ پرگاریم / لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست / کفرست درین مذهب خودبینی و خودرائی
یارب بکه بتوان گفت این نکته که در عالم / رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجائی
دیشب گله زلفت با باد صبا گفتم / گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی
ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست / شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی

زین دایرهٔ مینا خونین جگرم می ده / تا حل کنم این مشکل زین ساغر مینائی

حافظ شب هجران شد بوی خوش صبح آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدائی

ای ز شرم عارضت گل کرده خوی / در عرق پیش عقیقت جام می
ژاله بر لاله است یا بر گل گلاب / یا بر آتش آب یا بر روت خوی
میشد از چشم آن کمان ابرو و دل / از پیش میرفت و کم میکرد پی
امشب از زلفش نخواهم داشت دست / رو مؤذن بانگ بر میزن که حی
چون بنی عامر بسی مجنون شوند / گر برون آید یکی مجنون ز حی
نای و می لب بر لب مطرب نهند / چنگ را در زیر ناخن کرد نی
آنکه بهر جرعهٔ جان میدهد / جان از و بستان و جامی ده بوی
با تو زین پس گر فلک خواری کند / باز گو در حضرت دارای ری
خسرو آفاق بخشش گر عطا / نامهٔ حاتم ز نامش گشت طی
چنگ را بر دست مطرب نه دمی / گو رگش بخراش و بخروشش ز پی

جام می پیش آر و چون حافظ مخور
غم که جم کی بود یا کاوس کی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی　　در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده　　صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی
بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم　　ملک آن تست و خاتم فرما هر آنچه خواهی
در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید　　بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب　　تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی
گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد　　یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی
دانم دلت ببخشد بر اشک شب نشینان　　گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی
ساقی بیار آبی از چشمه خرابات　　تا خرقها بشوئیم از عجب خانقاهی
باز ارچه گاهگاهی بر سر نهد کلاهی　　مرغان قاف دانند آئین پادشاهی
در دودمان آدم تا وضع سلطنت هست　　مثل تو کس ندانست این علم را کماهی
کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار　　تعویذ جان فزائی افسون عمر کاهی
عمریست پادشاها کز می تهیست جامم　　اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی
ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت　　وی دولت تو ایمن از صدمت تباهی
جائی که برق عصیان بر آدم صفی زد　　ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی
یا ملجا البرایا یا واهب العطایا　　عطفا علی مقل قلت به الدواهی

جور از فلک نیاید تا تو ملک صفاتی　　ظلم از جهان برون شد تا تو جهان پناهی
حافظ چو دوست از تو گه گاه میبرد نام
رنجش ز بخت منما باز آ بعذر خواهی

ای که دایم بخویش مغروری　　گر ترا عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد　　که بعقل و عقیله مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو　　رو که تو مست آب انگوری
روی زرد است و آه درد آلود　　عاشقانرا گواه رنجوری
بگذر از ننگ و نام خود حافظ　　ساغر می طلب که مخموری

ای که مهجوری عشاق روا میداری
بندگانرا ز در خویش جدا میداری
تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب　　بامیدی که درین ره بخدا میداری
دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن　　به ازین دار نگاهش که مرا میداری
ساغر ما که حریفان دگر می نوشند　　ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری
ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست　　عرض خود میبری و زحمت ما میداری
تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم　　از که مینالی و فریاد چرا میداری

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
کار نا کرده چه امید عطا میداری

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی — وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی
چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم — در کنج خراباتی افتاده خراب اولی
چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی — هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی
من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت — کاین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی
تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین سان — در سر هوس ساقی در دست شراب اولی
از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری — گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون رو
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی — کمینه پیشکش بندگانش آن بودی
وگر دلم نشدی پای بند طرهٔ او — کیم قرار درین تیره خاکدان بودی
برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاقست — بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی
بگفتمی که بها چیست خاک پای ترا — اگر حیات گرانمایه جاودان بودی
بخواب نیز نمی بینمش چه جای وصال — چو این نبودی ای کاش باری آن بودی

درآمدی ز درم کاشکی

درآمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور — که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی
به بندگی قدش سرو معترف گشتی — اگر چو سوسن آزاده ده زبان بودی

ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

پدید آمد رسوم بیوفائی — نماند از کس رسوم آشنائی
برند از فاقه پیش هر خسیسی — کنون اهل هنر دست گدائی
کسی کو فاضلست امروز در دهر — نمی بیند ز غم یکدم رهائی
کسی کو جاهلست اندر تنعم — متاع او بود هر دم بهائی
اگر شاعر بخواند شعر چون آب — که دل را ز و فزاید روشنائی
نبخشندش جوی از بخل امساک — اگر خود فی المثل باشد سنائی
خرد در گوش هوشم دوش میگفت — برو صبری بکن در بینوائی
بیا حافظ بجان این پند بنیوش — که گر از پا بیفتی بر سر آئی

برو زاهد بامیدی که داری
که دارم همچنان امیدواری

بجز ساغر که دارد لاله در دست — بیا ساقی بیاور تا چه داری

مرا در رشته دیوانگان کش ... که مستی خوشتر است از هوشیاری
بپرهیز از من ای صوفی بپرهیز ... که کردم توبه از پرهیزکاری
بیا دل در خم گیسوی او بند ... اگر خواهی خلاص و رستگاری
بوقت گل غدار توبه بشکن ... که عهد گل ندارد استواری
عزیزا نوبهار عمر بگذشت ... چو بر طرف چمن باد بهاری
بیا حافظ به پند تلخ کن گوش ... چرا عمری بغفلت میگذاری

بفراغ دل زمانی نظری بماهروئی
به از آنکه چتر شاهی همه روز و های و هوئی

بخدا که رشکم آید بدو چشم روشن خود ... که نظر دریغ باشد بچنین لطیف روئی
دل من شد و ندانم که چه شد غریب ما را ... که گذشت عمر و نامد خبری ز هیچ سوئی
نفسم بآخر آمد نظرم ندید سیرت ... بجز این نماند ما را هوسی و آرزوئی
مکن ای صبا مشوش سر زلف آن پری را
که هزار جان حافظ بفدای تار موئی

تحقیق

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی ... میخواند دوش درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل ... تا از درخت نکته توحید بشنوی

[illegible]

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو ... تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد ... زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی
خوش فرش بوریا و گدائی و خواب امن ... کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی
درویشم و گدا و برابر نمیکنم ... پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی
این قصه عجب شنو از بخت واژگون ... ما را بکشت یار بانفاس عیسوی
چشمت بغمزه خانه مردم خراب کرد ... مخموریت مباد که خوش مست میروی
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر ... کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
می خور بشعر بنده که دل تنگیت بیاد ... بعد از تو خاک بر سر اسباب دنیوی
ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طره دستار مولوی

بتا با ما مورز این کینه داری ... که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن در بسی به ... از آن گوهر که در گنجینه داری
بفریاد خمار مفلسان رس ... خدا را گر می دوشینه داری
ولیکن کی نمائی رخ برندان ... تو کز خورشید و مه آئینه داری
بدرندان مگو ای شیخ هش دار ... که با حکم خدائی کینه داری

نمی‌ترسی ز آه آتشینم
تو دانی خرقهٔ پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری

تو مگر بر لب جوئی ز هوس بنشینی
ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم
عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

بخدائی که توئی بندهٔ بگزیدهٔ او
که بجای من بیدل دگری نگزینی

ادب و شرم ترا خسرو مهرویان کرد
آفرین بر تو که شایستهٔ صد تحسینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار
ظاهرا مصلحت وقت در آن می‌بینی

حیفم آید که خرامی بتماشای چمن
که تو خوشتر ز گل و تازه‌تر از نسرینی

گر امانت بسلامت برم باکی نیست
بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی

باد صبحی بهوایت ز گلستان برخاست
که تو خوشبو چو گل سوری و چون نسرینی

سخن بیغرض از بندهٔ مخلص بشنو
ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

نازنینی چو تو پاکیزه رخ و پاک نهاد
بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست
گر بدین منظر بینش نفسی بنشینی

بعد ازین ما و گدائی بسر منزل عشق
راهرو را نبود چاره بجز مسکینی

تو بدین دلکشی و نازکی ای مایهٔ ناز
لایق بزمگه خواجه جلال الدینی

سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد
بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی
هر که شد خاک درت رست ز سرگردانی

سر بری از سر کوی تو نیارم برخاست
کار دشوار نگیرند باین آسانی

خام را طاقت پروانهٔ پرسوخته نیست
نازکان را نرسد شیوهٔ جان افشانی

بی تو آرام گرفتن بود از ناکامی
با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی

فاش کردند رقیبان تو سر دل من
چند پوشیده بماند خبر پنهانی

تا بماند تر و شاداب نهال قد تو
واجب آنست که بر دیدهٔ ما بنشانی

در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی
گفتمش چونی و چون میرهی از زندانی

گفت آری چکنی گر نبری رشک بمن
هر گدا را نبود مرتبهٔ سلطانی

راستی حد تو حافظ نبود صحبت ما
بس اگر بر سر این کوی کنی سکبانی

جای حضور و گلشن امن است این سرای
زین در بشادمانی و عیش و طرب درآی

ای کاخ دولتی تو چه کاخی که مدرج است
در شاخسار گلشن تو سایهٔ همای

هر صبح در هوای درت میکند صبوح — جمشید تخت چرخ بجام جهان نمای
باد تو همچو آتش موسی خجسته پی — خاک تو همچو آب خضر زندگی فزای
فرخنده نوگل تو چمن را حیات ده — جعد بنفشه تو صبا را گره گشای
مرغول سنبل از دم کوی تو خوش نسیم — زلف صبا ز خاک جناب تو مشکسای
خورشید در هوای تو چون ذره‌های کو — جمشید در حریم تو چون بندگان بپای
حافظ مقیم در که او باش عیش کن
کاندر بهشت بهتر ازین گوشه نیست جای

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری — خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری
ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی — ز سحر چشم تو هر گوشه و بیماری
نثار خاک رهت نقد جان ما هر چند — که نیست نقد روان را بر تو مقداری
مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب — که در پیست ز هر سوت آه بیداری
دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان — چو تیره رای شدی کی گشاید کاری
سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار — دلم گرفت و نبودت سر گرفتاری
چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
بخنده گفت که حافظ برو چه پرگاری

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی — فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
ز تند باد حوادث نمیتوان دیدن — درین چمن که گلی بوده است یا سمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم — اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی
هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد — فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود — ز زهد همچو توئی یا ز فسق همچو منی
بکار خویش بدست خسان همی بینم — چنین شناخت فلک حق قدر چو منی
ببین در آینه جام نقش بندی غیب — که کس بیاد ندارد چنین عجب فتنی
ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت — عجب که رنگ گلی ماند و بوی یاسمنی
بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند — چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی
بگوشه بنشین سرخوش و تماشا کن — ز حادثات زمانی رخ شکردهنی
بروز واقعه غم با شراب باید گفت — که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی
مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی — کز عکس روی او شب هجران سر آمدی
تعبیر رفت و یار سفر کرده میرسد — ای کاش هر چه زودتر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من | کز در مدام با قدح و ساغر آمدی
فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست | آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی
آن عهد یاد باد که از بام و در مرا | هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی
خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش | یا باد صبح او سوی ما رهبر آمدی
آنکو ترا بسنگدلی گشت رهنمون | ای کاشکی که پاش بسنگی بر آمدی
کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم | مظلومی ار شبی بدر داور آمدی
خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق | دریادلی بجوی دلیری سر آمدی
جانها نثار کردمی آن دلنواز را | گر همچو روح جلوه کنان در بر آمدی

گر دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم
مطبوع طبع شاه هنرپرور آمدی

رفتم بباغ تا که بچینم سحر گلی | آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی
مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا | واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی
میگشتم اندران چمن و باغ دمبدم | میکردم اندران گل و بلبل تاملی
چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب | گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی
بس گل شکفته میشود این باغ را ولی | کس بی جفای خار نچیدست از او گلی

[illegible]

گل یار خار گشته و بلبل قرین عشق | آن را تغیری نه و این را تبدلی

حافظ مدار امید فرج از مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی | خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی
قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز | ورای حد تقریرست شرح آرزومندی
دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن | که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی
الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور | پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
بسحر غمزهٔ فتان دو انجشتی در دا بگیز | بچین زلف مشک افشان دلاویزی و دلبندی
جهان پیر رعنا را مروت در جبلت نیست | ز مهر او چه میخواهی در او همت چه میبندی
همائی چون تو عالی قدر و مهر استخوان تا کی | دریغ این سایهٔ دولت که بر نااهل افکندی
در این بازار گر سودیست با درویش خورسندست | خدایا منعمم گردان بدرویشی و خورسندی
دعای صبح و شام تو کلید گنج مقصودست | باین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

ز شعر حافظ شیراز میگویند و میرقصند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

سحر که رهروی در سرزمینی | همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف | که در شیشه بماند اربعینی
گر انگشت سلیمانی نباشد | چه خاصیت دهد نقش نگینی
خدا زان خرقه بیزار است صد بار | که صد بت باشدش در آستینی
درونها تیره شد باشد که از غیب | چراغی بر کند خلوت نشینی
مروت گرچه نامی بی نشانست | نیازی عرضه کن بر نازنینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن | اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
نمی بینم نشاط عیش در کس | نه درمان دلی نه درد دینی
اگرچه رسم خوبان تندخوئیست | چه باشد گر بسازی با غمینی
در میخانه بگشا تا بپرسیم | مآل حال خود از پیش بینی
نه همت را امید سربلندیست | نه دعوت را کلید آهنینی
نه حافظ را حضور ورد قرآن | نه دانشمند را علم الیقینی

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی
گفت باز آی که دیرینه این درگاهی

همچو جم جرعه می کش که ز سر ملکوت | پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی
با گدایان در میکده ای سالک راه | با ادب باش گر از سر خدا آگاهی

بر در میکده

بر در میکده رندان قلندر باشند | که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای | دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل | کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن | ظلماتست بترس از خطر گمراهی
سر ما و در میخانه که طرف بامش | بفلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی
تو در فقر ندانی زدن از دست مده | مسند خواجگی و مجلس توران شاهی
ای سکندر بنشین و غم بیهوده مخور | که ببخشند ترا آب حیات ار شاهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

سلام الله ما کر اللیالی | علی تلک المکارم و المعالی
علی وادی الاراک و من علیها | و داری باللوی فوق الرمال
دعاگوی غریبان جهانم | و ادعو بالتواتر و التوالی
منال ای دل که در زنجیر زلفش | همه جمعیت است آشفته حالی
اموت صبابة یا لیت شعری | متی نطق البشیر عن الوصال
فحبک راحتی فی کل حین | و ذکرک مونسی فی کل حال

سویدای دل من تا قیامت / مباد از شور سودای تو خالی

کجا یابم وصال چون تو شاهی / من بدنام رند لاابالی

ز خطت صد جمال دیگر افزود / که عمرت باد صد سال جلالی

بر آن نقاش قدرت آفرین باد / که گرد مه کشید از خط هلالی

بهر منزل که رو آرد خدایا / نگهدارش بحفظ لایزالی

تو می باید که باشی ورنه سهل است / زیان مایهٔ جاهی و مالی

خدا داند که حافظ را غرض چیست

و علم الله حسبی من سوالی

سلامی چو بوی خوش آشنائی / برآن مردم دیده را روشنائی

درودی چو نور دل پارسایان / برآن شمع خلوتکه پارسائی

نمی‌بینم از همدمان هیچ بر جا / دلم خون شد از غصه ساقی کجائی

ز کوی مغان رو مگردان که آنجا / فروشند مفتاح مشکل گشائی

عروس جهان گرچه در حد حسن است / ز حد میبرد شیوهٔ بیوفائی

می صوفی افکن کجا میفروشند / که در تابم از دست زهد ریائی

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند / که گوئی نبوده است خود آشنائی

دل خسته من

دل خستهٔ من گرش همتی هست / نخواهد ز سنگین دلان مومیائی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع / بسی پادشاهی کنم در گدائی

بیاموزمت کیمیای سعادت / ز همصحبت بد جدائی جدائی

مکن حافظ از جور دوران شکایت

چه دانی تو ای بنده کار خدائی

سلیمی منذ حلت بالعراق / الاقی من نواها ما الاقی

الا ای ساربان محمل دوست / الی رکبانکم طال اشتیاقی

بساز ای مطرب خوشگوی خوشخوان / بشعر پارسی صوت عراقی

بیا ساقی بده رطل گرانم / سقاک الله من کاس دهاق

جوانی باز می آرد بیادم / صدای چنگ و نوشانوش ساقی

می باقی بده تا برفشانم / بیاران مست و خوشدل عمر باقی

درونم خون شد از نادیدن دوست / الا تعساً لایام الفراق

دمی با نیکنامان متفق باش / غنیمت دان امور اتفاقی

مسیحای مجرد را برازد / که با خورشید سازد هم وثاقی

عروسی بس خوشی ای دختر رز / ولی که که سزاوار طلاقی

رعینا العشق فی رعی حماکم — حماک الله یا عهد التلاقی
خرد در زنده رود انداز و می نوش — بگلبانگ جوانان عراقی
یمال الشیب من وصل العذاری — سوی تقبیل وجه اعتناقی
وصال دوستان روزی ما نیست
بگو حافظ دعای جان ساقی

سبت سلمی بصدغیها فؤادی — وروحی کل یوم لی ینادی
خدارا بر من بیدل ببخشای — واوصلنی علی رغم الاعادی
ومن انکرتنی عن حب سلمی — غریق العشق فی بحر الوداد
نگارا در غم سودای عشقت — توکلنا علی رب العباد
دل حافظ شد اندر چین زلفت
بلیل مظلم والله هادی

سینه مالامال دردست ای دریغا مرهمی — دل ز تنهایی بجان آمد خدارا همدمی
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم — کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی
چشم آسایش که دارد زین سپهر کژ رو — ساقیا جامی بیاور تا برآسایم دمی
زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت — صعب کاری بوالعجب دردی پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل — شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمی
در طریق عشقبازی امن و آسایش خطاست — ریش باد آن دل که با درد تو جوید مرهمی
اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست — رهروی باید جهانسوزی نه خامی بی غمی
آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست — عالمی از نو بباید ساخت وز نو آدمی
گریه حافظ چه سازد پیش استغنای دوست
کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

لبت می بوسم و در میکشم می — باب زندگانی برده ام پی
نه رازش میتوانم گفت با کس — نه کس را میتوانم دید با وی
گل از خلوت بباغ آورد مسند — بساط زهد را چون غنچه کن طی
بده جام می و از جم مکن یاد — که میداند که جم کی بود و کی کی
بزن بر چنگ چنگ ای ماه مطرب — رگش بخراش تا بخروشم از وی
چو چشمت مست را مخمور مگذار — بیاد لعلش ای ساقی بده می
نجوید جان از آن قالب جدایی — که باشد خون جامش در رگ و پی
لبش میبوسم و خون میخورد جام — رخش می بینم و گل میکند خوی
چو مرغ باغ میگوید که هوهو — بده از دست جام باده هی

چو مجنون در پی دیدار لیلی — بباید گشتن ای دل گرد هر حی
تو با سلطان گل خوش باش و می نوش — غنیمت دان خلاص بهمن ابر دی
زبانت درکش ای حافظ زمانی — حدیث بی زبانرا بشنو از نی

صبح است و ژاله میچکد از ابر بهمنی
برگ صبوح ساز و بزن جام یکمنی

در بحر مائی و منی افتاده‌ام بیار — می تا خلاص بخشدم از مائی و منی
خون پیاله خور که حلالست خون او — در کار یار کوش که کاریست کردنی
گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد — پیشانی خمار همان به که بشکنی
ساقی بهوش باش که غم در کمین ماست — مطرب نگاهدار همین ره که میزنی
می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت — خوش باش و پند بشنو ازین پیر منحنی
ساقی به بی‌نیازی یزدان که می بیار — تا بشنوی ز صوت مغنّی هو الغنی

حافظ نهال قدّ تو در جویبار حسن
خون خورد و برنشاند تو خواهی که بر کنی

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی — ای پسر جام میم ده که به پیری برسی
چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند — شاهبازان طریقت بشکار مگسی

بال بگشا و صفیر

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن — حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش — وه که بس بیخبر از غلغل بانگ جرسی
دوش در خیل غلامان درش میبودم — گفت کای بیدل بیچاره تو بار چه کسی
تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم — دل بر آتش بنهادم ز پی خوش نفسی
لمع البرق من الطور و آنست به — فلعلّی لک آت بشهاب قبسی
با دل خونشده چون نافه خوشش باید بود — هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ
یسّر الله طریقا بک یا ملتمسی

کتبت قصّة شوقی و مدمعی باکی — بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی
بسا که گفته‌ام از شوق با دو دیده خود — ایا منازل سلمی فاین سلماکی
عجیب واقعه و غریب حادثه ایست — انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی
که را رسد که کند عیب دامن پاکت — که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی
ز خاک پای تو داد آبروی لاله و گل — چو کلک صنع رقم زد بآبی و خاکی
صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز — و هات شمّة کرم مطیّب الزاکی
اثر نماند ز من بی شمایلت آری — اری مآثر محیای فی محیاکی

دع التکاسل تغنم فقد جری مثل / که زاد راهروان چستی است و چالاکی
بآبروی گل و خاک پای سرو که مست / چنین بدیع جمالی ز آبی و خاکی
ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند
که چون صفات الهی ورای ادراکی

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی / چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی
در عشق توام شهره چو فرهاد و عجب نیست / ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی
تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه / هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی
صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام / چون سوسن آزاد چرا جمله زبانی
گفتی که دهم کامت و جانت بستانم / ترسم ندهی کامم و جانم بستانی
چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند / بیمار که دیده است بدین سخت کمانی
چون اشک بیندازیش از دیده مردم / آنرا که دمی از نظر خویش برانی
گر سرو نماند از قد و رفتار تو بر پای / بخرام که از سرو گذشتی بروانی
در راه تو عاشق چو قلم کرد ز سر پای / چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی
از پیش مران حافظ غمدیده خود را
کز عشق رخت داد دل و دین و جوانی

مخمور جام

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی / پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی
عشق رخ چو ماهش در پرده راست ناید / مطرب بزن نوائی ساقی بده شرابی
شد حلقه قامت ما تا بعد ازین رقیبت / زین در دگر نراند ما را بهیچ بابی
مخمور آن دو چشم ساقی کجاست جامی / بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی
چون آفتاب رویش در دیده می نگنجد / ای دل چه سود داری در دیده اضطرابی
در انتظار رویت ما و امیدواری / وز عشوه لبانت یا فال یا جوابی
دست غرض میالای بر کاسه گدائی / انجام کار نبود از وی نصیب آبی
حافظ چو مینهی دل بر یاد روی جانا
کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

نور خدا نمایدت آینه مجردی / از در ما در آ اگر طالب عشق سرمدی
باده بده که دوزخ از نام گناه ما برد / آب زند بر آتشش معجزه محمدی
شعبده بازی کنی هر دم و نیست این روا / قال رسول ربنا ما انا قط من ددی
از چه بعمد میکشی تیغ جفا بکین من / فکر نمیکنی مگر من عهد محمدی
گر تو بدین جمال و فر سوی چمن گذر کنی / سوسن و سرو و گل تو جمله شوند مقتدی
نقش خودی ز لوح دل پاک کنی تو در زمان / گر ببری بجان و دل راه بکوی بیخودی

جان و دل تو حافظا بسته دام آرزوست
ای متعلّق خجل دم مزن از مجرّدی

هزار جهد بکردم که یار من باشی / قراربخش دل بیقرار من باشی
دمی بکلبه احزان عاشقان آیی / شبی مراد دل سوگوار من باشی
چراغ دیده شب زنده‌دار من گردی / انیس خاطر امیدوار من باشی
چو خسروان ملاحت به بندگان نازند / در آن میانه خداوندگار من باشی
از آن عقیق که خونین دلم ز عشوه او / اگر کنم گله‌ای رازدار من باشی
شود غزاله خورشید صید لاغر من / گر آهوئی چو تو یکدم شکار من باشی
سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفه من / اگر ادا نکنی وامدار من باشی
من این مراد ببینم بخود که نیم شبی / بجای اشک روان در کنار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

الحمد لله علی معدلة السلطانی / احمد شیخ اویس حسن ایلخانی
خان بن خان و شهنشاه شهنشاه‌نژاد / آنکه می‌زیبد اگر جان جهانش خوانی
دین نادیده باقبال تو ایمان آورد / مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی

اکرم ازا

برشکن طرّه ترکانه که در کاکل تست / بخشش و کوشش قاآنی و چنگزخانی
ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند / دولت احمدی و معجزه سلطانی
جلوه حسن تو دل میبرد از شاه و گدا / چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
گرچه دوریم بیاد تو قدح مینوشیم / بعد منزل نبود در سفر روحانی
از گل فارسیم غنچه عیشی نشکفت / حبّذا دجله بغداد و می ریحانی

ای نسیم سحری خاک ره یار بیار
تا کند حافظ از آن دیده جان نورانی

بچشم مهر اگر با من جهم را یک نظر بودی / از آن سیمین بدن کارم بخوبی همچو زر بودی
زشوق افشاندمی هردم سری در پای جانانم / دریغا گر متاع من نه ازین مختصر بودی
اگر برقع برافکندی از آن روی چو روز آن مه / مدام از نرگس مستش جهان پرشور و شر بودی
همش مهر آمدی بر من ز مهر آن خوب بازارا / گر از درد دل زارم یکی روزش خبر بودی
بوصلش گر مرا روزی ز هجران فرصتی بودی / مبارک ساعتی بودی چه خوش بودی اگر بودی

نگفتی کس بشیرینی چو حافظ شعر در عالم
اگر طوطی طبعش را ز لعل او شکر بودی

ترکیب بند

شاهی که پناه ملک و دین است   درخورد هزار آفرین است
نوباده خاندان ملک است   گلدسته بوستان دین است
هم نسل شهنشه زمانست   هم نقد خلیفه زمین است
آثار دلایل سعادت   تابنده چو نور شمس از جبین است
در ملک جهان نظر شاهی   انصاف تو کوکب یقین است
در خاتم قدر او نهفته   فیروزه چرخ در نگین است
تیغش بمیان کفر و اسلام   سدیست ولیک آهنین است
کلک از کف دست اوست در آب
شمشیر ببازویش سزاوار
ای سایه رحمت الهی   وی غنچه باغ پادشاهی
هرگز بشمایل تو سروی   نارسته ز بوستان شاهی
هم چرخ جمال را تو مهری   هم برج جلال را تو ماهی
درخواسته از خدای بیچون   بخت بدعای صبحگاهی
بر نام تو مهر کرده گردون   منشور او امر و نواهی
بر سلطنت تو بی تکلف   تمکین تو میدهد گواهی

نام تو

نام تو یقین که می برآرد   آوازه ماه تا بماهی
گردون که لطیفها برآرد
دری چو تو در صدف ندارد
ای خلعت ملک بر تو زیبا   وی غره دولت تو غرا
ای آمده نوعروس دولت   بر شکل و شمایل تو شیدا
انوار شکوه شهریاری   از روی مبارکت هویدا
بر قامت حشمت تو کوتاه   این اطلس نیلگون والا
بگذشت صدای صیت عدلت   از سقف نهم رواق خضرا
بر شادی مجلس تو خورشید   هر لحظه کشیده جام صهبا
تا روی مبارک تو بیند   [illegible] همه دیده گشته عمدا
از بهر قبولیت از ین گوش   لولوی خوشاب گشته لالا
در قصر تو چرخ آستانی
کیوان بدر تو پاسبانی
[illegible] خدای باد یارت   جز عیش مباد هیچ کارت
هر آرزویی که در دل آید   ایام نهاده در کنارت

توفیق رفیق در عزیمت　　تائید ندیم در یسارت
نصرت که مباد از تو خالی　　در رزم کمینه دستیارت
آراسته چون بهشت گیتی　　از کوشش تیغ آبدارت
تا چرخ بپاست دور دورت　　تا دهر بجاست کار کارت
جاوید بعون جاه و عزت　　بادا همه چیز بر مرادت
آسوده چو حافظند خلقان　　در سایه بخت کامکارت

کارت همه حفظ ملک و دین باد
تا باد همیشه اینچنین باد

ماهی چو تو آسمان ندارد　　سروی چو تو بوستان ندارد
با روی تو آفتاب دیدم　　نیک است و لیکن آن ندارد
از حسن تو چون کنم عبارت　　کز هیچ صفت نشان ندارد
حیران شده ام که هیچ وصفی　　در خورد رخت بیان ندارد
مرغی که بسوی تو کرد پرواز　　دیگر سر آشیان ندارد
هر دل که ز جان ندارد دوست　　میدان یقین که جان ندارد
از بهر دلم هزار تیر است　　کابروی تو در کمان ندارد

چشمت

چشمت نظری بمن نینداخت　　مست است و سر جهان ندارد
منظور شهنشه است و از ناز　　پروای شکستگان ندارد

سلطان زمانه ناصرالدین
شد معتصم و بعز و تمکین

ساقی اگرت هوای ماهی　　جز باده میار پیش ما شی
سجاده و خرقه در خرابات　　بفروش و بیار جرعه می
گر زنده دلی شنو ز مستان　　در گلشن جان صدای نایی
با درد در ابوسی درمان　　کونین نگر ز عشق لاشی
اسرار دلست در ره عشق　　بهتر ز هزار حاتم طی
سلطان صفت آن بت پریوش　　می آید و خلق شهر از پی
حافظ ز غم تو چند نالد　　آخر دل من شکسته تا کی

با درد غم تو یار باشم
وز عیش جهان کنار باشم

ترجیع بند

ای داده بباد دوستداری　　این بود وفا و عهد و یاری

آخر دل ریش دردمندم تا چند بدست غم سپاری
از زلف تو حاصلی ندیدم جز شیفتگی و بیقراری
ای جان عزیز بر ضعیفان تا چند کنی جفا و خواری
هر چند که سوختی بجورم کردم من خسته سازگاری
گفتم مگر از سر ترحم دست از ستم و جفا بداری
چون نیست امید آنکه روزی بر عاشق خسته رحمت آری

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای ساقی از آن می شبانه در ده دو سه جام عاشقانه
تا در سر من ز عقل باقیست از دست مده می مغانه
برداشته اند صوت داود مرغان چمن از آشیانه
ای مطرب ما تو نیز یکدم بگذار ز کف دف و چغانه
بر کوی بیاد وصل جانان چون عود بسوز دل ترانه
می نوش تو حافظا بشادی تا چند خوری غم زمانه
دیریست که آتش غم دل در سینه همی کشد زبانه

چون نیست هیچگونه پیدا دریای فراق را کرانه

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

در سختی عشق اگر بمیرم من دل ز غم تو بر نگیرم
بی سنگ دل ماه و خور بگیرد گر سوی فلک رسد نفیرم
پیوسته کمان ابروانش از غمزه همی زند به تیرم
نتوان بقلم نوشت شوقش گر تیر فلک شود دبیرم
پر غم عشقم ارچه طفلم طفل غم عشقم ارچه پیرم
دارم سر آنکه همچو سعدی بنشینم و صبر پیش گیرم
چون گرد زمانه ستمکار دور از تو به بند غم اسیرم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای غیرت لعبتان تنّاز برقع ز رخ چو مه برانداز
تا من ز سر جهان بکلّی برخیزم و توبه بشکنم باز
ای دوست ز رهگذار دیده شد فاش میان مردمان راز

تا خود چه بود مرا سرانجام — در عشق چو هجر کرد آغاز
سرمایه عمر داد بر باد — هر کو بغم تو گشت انباز
در آتش عشق و مجمر غم — میسوز دلا چو عود و میساز
حالی چو نمیدهد مرادت — بوسیدن پای او سرافراز
آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم
ای سرو سمن بر گل اندام — از عارض تو خجل مه تام
باز آی که هجر جانگدازت — برد از دل من قرار و آرام
از دانه خال و دام زلفت — مرغ دل من فتاده در دام
چون کام نشد بسعی حاصل — قانع شده ام بهجر ناکام
مائیم و غم فراق حالی — تا خود بکجا رسد سرانجام
مقصود وجود حافظا چیست — جز صحبت یار و باده و جام
حالی چو نمی شود مهیا — کام دلم از لب ای دلارام
آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای راحت

ای راحت جان بیقرارم — امید دل امیدوارم
شادم بنعمت که در همه حال — سوز غم تست سازکارم
تا رفته از کنارم ای دوست — یکباره ز خویش بر کنارم
در آرزوی وصال حالی — عمری بفراق میگذارم
امشب بگذشت خواهد از دوش — طوفان سرشک اشکبارم
تا مرگ بجیب دم گریبان — من دست ز دامنت ندارم
چون هیچ نشد بسعی حاصل — کام دل خسته فکارم
آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم
ای زخم غم تو مرهم دل — عشق تو انیس و محرم دل
زلف تو کمند گردن جان — لعل تو نگین خاتم دل
ابروی تو بود شحنه جان — چون چشم تو گشت حاکم دل
او در دل ما و ما در آتش — ما را غم اوست نی غم دل
نزدیک شد آنکه من بدوری — گیرم سر خویش یا کم دل
حافظ چه شود اگر بپاسی — نوری ز حضور عالم دل

چون ملک وصال از گردد — آسان آسان مسلّم دل
آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ساقی نامه

سر فتنه دارد دگر روزگار — من و مستی و فتنهٔ چشم یار
همی نالم از دور گردون شگفت — ولی نیست در وی مجال گرفت
فریب جهان قصهٔ روشن است — ببین تا چه زاید شب آبستن است
دلا در جهان دل منه زینهار — که کس بر سر پل نگیرد قرار
همان مرحله است این بیابان دور — که گم شد درو لشکر سلم و تور
همان منزل است این جهان خراب — که بوده است ایوان افراسیاب
کجا رای پیران لشکر کشش — کجا شیده آن ترک خنجر کشش
نه تنها شد ایوان و کاخش بباد — که کس دخمه‌اش را ندارد بیاد
چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج — که یک جو نیرزد سرای سپنج
مغنی کجائی بگلبانگ رود — بیاد آور آن خسروانی سرود
بمستان نوید سرودی فرست — بیاران رفته درودی فرست

مغنی دمی

مغنی بزن چنگ در ارغنون — برآر از دلم فکر دنیای دون
مگر خاطرم یابد آسایشی — که نبود ز غم باوی آلایشی
مغنی بزن خسروانی سرود — بگو با حریفان باواز رود
که بر آسمان مژده فرصت است — مرا بر عدو عاقبت نصرت است
مغنی نوای طرب ساز کن — بقول و غزل قصه آغاز کن
که بار غمم بر زمین دوخت پای — بضرب اصولم برآور ز جای
مغنی ازین پرده نقشی برآر — ببین تا چه گفت از حرم پرده دار
چنان برکش آهنگ این داوری — که ناهید چنگی برقص آوری
مغنی بگو قول و بردار ساز — که بیچاره کار از توی چاره ساز
تو بنمای راه عراقم برود — که بکشایم از دیده صد زنده رود
مغنی بیا بشنو و کار بند — ز قول من این پند دانا پسند
چو غم لشکر آرد بیارا صفی — ز چنگ و رباب و ز نای و دفی
مغنی تو سر مرا محرمی — زمانی به نی زن دم همدمی
بنی دور کن در دلت گر غمی است — دمی پیش دانا به از عالمی است
مغنی ز اشعار من یک غزل — باهنگ چنگ اندر آور عمل

که تا وجد را کارسازی کنم	برقص آیم و خرقه بازی کنم
باقبال دارای دیهیم و تخت	بهین میوهٔ خسروانی درخت
که تمکین اورنگ شاهی ازوست	تن آسائی مرغ و ماهی ازوست
فروغ دل و دیدهٔ مقبلان	ولی نعمت جمله صاحبدلان
جهاندار و دین پرور و تاجور	کز و تخت جم گشت با زیب و فر
چگونه دهم شرح آثار او	که عقل است حیران در اطوار او
چه قدر وی از حد مدحست بیش	سر اندازم از عجز و تشویر پیش
برآرم باخلاص دست دعا	کنم روی در حضرت کبریا
که یارب بآلاو نعمای تو	باسرار اسماء حسنای تو
بحق کلامت که آمد قدیم	بحق رسول و بخلق عظیم
که شاه جهان باد فیروزبخت	باقبال همواره با تاج و تخت
زمین تا بود مظهر عدل و جور	فلک تا بود موقع جدی و ثور
خدیو جهان شاه منصور باد	غبار غم از خاطرش دور باد
بحمد الله ای خسرو جم نگین	شجاعی بمیدان دنیا و دین
بمنصوریت در جهان رفت نام	که منصور باشی بر اعدا مدام

فریدون

فریدون شکوهی در ایوان جم	تهمتن نبردی بمیدان رزم
بجای سکندر بمان سالها	بدانا دلی کشف کن حالها
چو دریای وصفت ندارد کنار	ثنا را کنم بر دعا اختصار
ز نظم نظامی که چرخ کهن	ندارد چو او هیچ زیبا سخن
بیارم بتضمین دو بیت متین	که نزد خرد به ز در ثمین
از آن بیشتر کاوری در ضمیر	ولایت ستان باش و آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند	بفتح دگر باش فیروزمند

از آن می که جان داروی هوش باد

مرا شربت و شاه را نوش باد

بیا ساقی آن آب آتش خواص	بمن ده که تا یابم از غم خلاص
فریدون صفت کاویانی علم	برافرازم از پشتی جام جم
بیا ساقی این نکته بشنو ز نی	که یک جرعه می به ز دیهیم کی
دم از سیر این دیر دیرینه زن	صلائی بشاهان پیشینه زن
بیا ساقی این کیمیای فتوح	که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا بر ویت گشایند باز	در کامرانی و عمر دراز

بیا ساقی آن می که جان پرور است   دل خسته را همچو جان درخور است
بده کز جهان خیمه بیرون زنم   سراپرده بالای گردون زنم
بیا ساقی آن می که حال آورد   کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام   وزین هر دو بی‌حاصل افتاده‌ام
بیا ساقی آن آب اندیشه سوز   که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا روم بر فلک شیرگیر   بهم برزنم دام این گرگ پیر
بیا ساقی آن بکر مستور مست   که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بدنام خواهم شدن   مرید می و جام خواهم شدن
بده ساقی آن آب آتش خواص   گزان بلکه یابم ز آتش خلاص
باین سقف نه پایه شش رواق   توان زد بیک جام می چار طاق
قدح در ده اکنون که ما در دهیم   سرت کی دهیم ار بجان سر دهیم
درین ده گروهی سیاوش دلند   که پیران ده را بآتش کشند
اگر عاقلی خیز و دیوانه شو   مریز آب خود خاک میخانه شو

مشو قید این دیر خاکی مغاک
که ناگه دهد هم ببادت چو خاک

۲۵۲۰ اقم

بده ساقی آن جوهر روح را   دوای دل ریش مجروح را
که دوران چو جام از کف جم ربود   اگر عالمی باشدش زان چه سود
چو بنیاد عمر است ناپایدار   بنقد این نفس را غنیمت شمار
کسی را که دستت رسد دست گیر   که فردا همان باشدت دستگیر
شه دادگستر که ناگه بمرد   نگر اسپ بر در که با خود چه برد
تو نیز آنچه کاری همان بدروی   چنان کآمدی باز بیرون روی
رهائی نیابد کس از بند خاک   که بر خاک بنشست از روی خاک

باین حقه سبز چندین مناز
که هم مهره باز است و هم حقه باز

بده ساقی آن آب افسرده را   بیا زنده ساز این دل مرده را
که هر پاره خشتی که بر منظریست   سر کیقبادی و اسکندریست
هر آن گل که در گلستانی بود   مه عارض دلستانی بود
هر آن شاخ سروی که در گلشنیست   قد دلبری زلف سیمین تنیست
شنیدم که شوریده‌ای می‌پرست   بخمخانه میگفت و جامی بدست
که یابد ازین کرسی زرنشان   باین سفره بیرون زد نان دونان

بجز خون شاهان درین طشت نیست
بجز خاک خوبان درین دشت نیست

که هر کس درو دور گردون بود
ز گردون دردش پر از خون بود

بده ساقی آن تلخ شیرین گوار
که شیرین بود باده از دست یار

که دارا که دارای آفاق بود
بدارندگی در جهان طاق بود

چو زین دار شد بیرون برد رخت
نبودش بجز گور و تابوت و تخت

اگر هوشمندی بیا باده نوش
چه نوشی دمی باده ای بهوش

که این طغرل آبنوسی قفس
نیفتد ازین دانه در دام کس

در خاک روبان میخانه کوب
ره میفروشان میخانه روب

مگر آب آتش خواصت دهند
بمستی ز هستی خلاصت دهند

بجامی برون آورندت ز خویش
بوحدت رسی پرده افتد ز پیش

که حافظ چو در عالم جان رسید
چو از خود برون شد بجانان رسید

من ارزانکه کردم بمستی هلاک
بآیین مستان بریدم بخاک

بتابوتی از چوب تاکم کنید
براه خرابات خاکم کنید

بآب خرابات غسلم دهید
پس آنگاه بر دوش مستم نهید

مریزید بر گور من جز شراب
میارید در ماتمم جز رباب

ولیکن بشرطی که در مرگ من
ننالد بجز مطرب و چنگ زن

تو خود حافظا سر ز مستی متاب
که سلطان نخواهد خراج از خراب

مثنوی

الا ای آهوی وحشی کجایی
مرا با تست بسیار آشنایی

دو تنها و دو سرگردان و بیکس
دو راه اندر کمین از پیش و از پس

بیا تا حال یکدیگر بدانیم
مراد هم بجوییم ار توانیم

که می‌بینم درین دشت مشوش
چراگاهی ندارد خرم و خوش

که خواهد شد بگویید ای حریفان
رفیق بیکسان یار غریبان

مگر خضر مبارک پی درآید
ز یمن همتش این ره سر آید

مگر وقت عطا پروردن آمد
که فالم لا تذرنی فردا آمد

که روزی رهروی در سرزمینی
همی گفت این معما با قرینی

که ای سالک چه در انبانه داری
بیا دامی بنه گر دانه داری

جوابش داد و گفتا دانه دارم
ولی سیمرغ میباید شکارم

بگفتا چون بدست آری نشانش
که او خود بی نشانست آشیانش

چو آن سرو روان شد کاروانی | ز رنگ دیده میکن پاسبانی
لب سرچشمه و طرف جوئی | نم اشکی و با خود گفتگوئی
بیاد رفتگان و دوستداران | موافق کن تو با ابر بهاران
چو نالان آیدت آب روان پیش | مدد بخشش ز آب دیده خویش
چو من ماهی کلک آرم بتحریر | تو از نون و القلم میپرس تفسیر
مقالات نصیحت گو همین است | که سنگ انداز هجران در کمین است
روان را با خرد درهم سرشتند | وز آن تخمی که حاصل بود کشتند
بیاور نکهتی زان طیب امید | مشام جان معطر ساز جاوید
در این وادی ببانگ چنگ بشنو | که صد من خون مظلومان بیک جو
پر جبریل را اینجا بسوزند | بدامن کودکان آتش فروزند
سخن گفتن کرا یارست اینجا | تعالی الله چه استغناست اینجا
برو حافظ در این معرض مزن دم | سخن کوتاه کن والله اعلم

فی المقطعات

گر کسان قدر می بدانندی | شب نخفتندی و زر فشانندی
تا کهارا ز چوب عود کنند | پاسبانان باو نشانندی

۱۹۲

پای هر خوشه کنیزک ترک | بنشاندی مگس پرانندی

و له

خسروا دادگرا شیردلا بحر کفا | ای کمال تو بانواع هنر ارزانی
همه آفاق گرفت و همه اطراف گرفت | صیت مسعودی و آوازه شه سلطانی
گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم | اینکه شد روز سفیدم چو شب ظلمانی
در دو سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر | همه بربود بیکدم فلک چوگانی
دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر | گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی
بسته بر آخور او استری من جو میخورد | توبره افشاند بمن گفت مرا میدانی
هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست | تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

و له ایضا

سال و فال و مال و حال و اصل و نسل و تخت و بخت | بادت اندر هر دو گیتی برقرار و بر دوام
سال خرم فال نیکو مال وافر حال خوش | اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

و له ایضا

شاها مشتری ز بهشتم رسیده است | رضوان سرشت و حور وش و سلسبیل موی
خوش لفظ و پاک معنی و موزون و دلفریب | صاحب جمال و نازک و خوب و لطیف گوی

کفتم در این سراچه ز بهر چه آمدی   کفتا ز بهر مجلس شاه غریب جوی
اکنون ز صحبت من مفلس بجان رسید   نزدیک خویش خوانش و کام دلش بجوی

دله فی الشکایه

دل بندای جهان من بر وعده شاه وزیر   کس نمیداند که کارش اکجا خواهد کشاد
رو توکل کن نمیدانی که نوک کلک من   نقش هر صورت که زد رنگ دکر بیرون فتاد
شاه هر موزم ندید و پسح صد لطف کرد   شاه نزدم دید و مدحش کفتم و هیچم نداد
کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج   داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد

وله

کلقند شعر من ز نفشه شکر رباست   زان غیرت جرز دو کعب الغزال شد
با دادبانش تلخ که عیب نبات کفت   خاکش بسر که منکر آب زلال شد
انکس که کور زاد ز مادر بعمر خویش   کی مشتری دلبر صاحب جمال شد

فی الشکایه

ز دانش مطلقا بی بهر باشد   که از دنیا بشادی بهره جوید
بود از شرب شادی صایم الدهر   که جلاب طلب از دهر جوید
کسی چون نوش دارد جوید از دهر   لدامس نوشدارو زهر جوید

ازالفضل ولطفه

در تقاضای وظیفه فرماید

بسمع خواجه رسان ای رفیق وقت شناس   بخلوتی که در آن اجنبی صبا باشد
لطیفه بمیان آر و خوش بخندانش   بنکته که دلش را در آن رضا باشد
پس آنکهی ز کرم آنقدر بپرس ز لطف   که کر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

وله ایضا

روح القدس آن سروش فرخ   از قبه طارم زبرجد
میکفت سحر کهان که یا رب   در دولت حشمت مخلد
بر مسند خسروی بماناد   منصور مظفر محمد

وله ایضا

آن حبه خضرا خور کز روی سبکروحی   هر کو بخورد یکجو بر سیخ زند سیمرغ
آن ذره که عضا را در ولوله انداز د   یکذره و صد مستی یک قصه و صد سیمرغ

در نکوهش بد قولان کوید

سک بر آن آدمی شرف دارد   که دل مردمان بیازارد
این سخن را حقیقتی باید   تا معانی بدل فرود آید
آدمی با تو دست در مطعوم   سک زبیرون آستان محروم

حیف باشد که سگ وفا دارد وادمی دشمنی روا دارد

فی الشکایة

صاحبم دوش باده نفرستاد آن خطا این خطاب می ارزد
لعل و یاقوت جام او گوئی ملک مالک رقاب می ارزد
قطعهٔ پیش او فرستادم کو بصد خم شراب می ارزد

وله ایضا

ای معمر اصل عالی جوهرت از جد حرص وی هنر ذات میمون اخترت از زرق و ریو
از بزرگی کی روا باشد که تشریفات را از فرشته باز گیری و آنگهی بخشی بدیو

وله ایضا

شراب لعل مروّق بجام گفت که من چهار گوهر آنم اندر چهار جای مدام
زمرّدم برتاک و عقیقم در شیشه سهیل در خم و آفتابم اندر جام
مرا حرام که گوید که وقت خوردن من حلال زاده بر دن آید از بتاج حرام

مطایبه

سرای مدرسه و بحث علم طاق و رواق چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست
سرای قاضی یزد ار چه منبع فضل است خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

فی الو

فی الوعظ

ای که از روزگار میطلبی فرح و عیش و خرّمی و طرب
فکر مال و منال و حشمت و جاه همه بگذار و ساغری بطلب

فی التاریخ

بروز کاف و الف از جمادی الاوّل بسال ذال و کر نون جاعل الاطلاق
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب خدیو کشور لطف و کرم باستحقاق
سپهر علم و حیا آفتاب جاه و جلال جمال دنیی و دین شاه شیخ ابو اسحاق
گذشت عرصهٔ میدان خود بتیغ عدم نهاد بر دل احباب خویش داغ فراق

ایضا فی التاریخ

بروز شنبه سادس ز ماه ذی الحجّة بسال هفتصد و هشتاد در جهان ناگاه
ز شاه راه سعادت بباغ رضوان رفت وزیر کامل ابو نصر خواجه فتح الله

فی التاریخ

سرور اهل عنایم شمع جمع انجمن صاحب صاحبقران حاجی قوام الدّین حسن
هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن
سادس ماه ربیع الاوّل اندر نیمروز روز آدینه بحکم کردگار ذو المنن

مرغ روحش کان همای آسمانی قدر بود   شد سوی دار بهشت آزاد ازین دار محن

در تاریخ فرماید

رحمن لایموت چو آن پادشاه را   دید آنچنان کز و عمل خیر لایموت

جانش غریق رحمت حق کرد تا کند   تاریخ این معامله رحمن لایموت

فی التاریخ

بهاء الحق والدین طاب مثواه   امام سنت و شیخ جماعت

چو میرفت از جهان این بیت میخواند   بر اهل فضل و ارباب بلاغت

بطاعت قرب ایزد میتوان یافت   قدم در نه گرت هست استطاعت

بدین دستور تاریخ وفاتش   برون آر از حروف قرب طاعت

وله ایضا فی التاریخ

آن میوه بهشتی کامد بدست ایجان   در دل خراب گشتی از کف چرا بهشتی

تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند   بر جمله اش فرو خوان از میوه بهشتی

فی المصیبه

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند   چه دید اندر خم این طاق نیلین

بجای لوح سیمین در کنارش   فلک بر سر نهادش لوح سنگین

فی الحکمه

مدتی در طلب مال جهان کردم سعی   تا باخر خبرم شد که زنفعش ضرر است

عوض هرچه فلک داد بمن باز استد   نکند فایده فریاد جوانی چه سر است

عمر ضایع شد و از مال زیانی ماند   اندوه عمر کنون از همه غمها بتر است

بعد ازین یکنفس از عمر بملک دو جهان   نفروشم که بچشم دو جهان مختصر است

کنجها یافته ام در دل ویران ز هنر   گرچه بحریست ضمیرم که سراسر هنر است

بعد ازین هرچه رسد از بد و نیک ای حافظ   غم مخور شاد بزی زانکه جهان درگذر است

فی النصیحه

فساد چرخ نه بینیم و نشنویم هنوز   که چشمها همه کور است و گوشها همه کر

بساکسا که مه و مهر باشدش بالین   به عاقبت ز گل و خاک باشدش بستر

چه فایده ز زره با گشاد تیر قضا   چه منفعت ز سپر با نفاق تیر قدر

اگر ز آهن و پولاد سوده حصن کنی   حواله چون برسد زود اجل بکوبد در

براه تو همه چاه است سر نهاده مرو   بجام تو همه زهر است تا چشیده مخور

دری که بر تو گشایند از هوا مگشای   رهی که بر تو نمایند از هوس مسپر

غبار چرخ ببین و نهار روز نگر   بساط حرص مچین و لباس آز بدر

فی المدح

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحاق / بپنج شخص عجب ملک فارس بود آباد
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش / که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد
دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین / که قاضی به از آن آسمان ندارد یاد
دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف / زیمن همت او کارهای بسته گشاد
دگر بقیه ابدال شیخ امین الدین / بنای کار مواقف بنام شاه نهاد
دگر قویم چو حاجی قوام دریا دل / که نام نیک ببرد از جهان ببخشش و داد
نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند / خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

فی المطایبه

رحیم منکر خمار بود روزی چند / بدان دلیل که القاطل لایحب القاص
بریخت خون صراحی ولی بگشتن او / زمانه نیز درآمد که الجروح قصاص

مخمس

در عشق تو ای صنم چنانم / کز هستی خویش در گمانم
هر چند که زار و ناتوانم / گر دست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم

کو بخت که از سر نیازی / در حضرت چون تو دلنوازی
معروض کنم نهفته رازی / هیهات که چون تو شاهبازی
تشریف دهد در آشیانم

ای بسته کمر ز دور و نزدیک / بر خون تمام ترک و تاجیک
در مسکن اخلص الممالیک / گر خانه محقر است و تاریک
بر دیده روشنت نشانم

هر چند ستمگری تراخوست / کم کن تو جفا که این نه نیکوست
گیرم که دلت ز آهن و روست / آخر بسرم گذر کن ای دوست
انگار که خاک آستانم

گفتم که چو گشتیم بزاری / زان پس ره مرحمت سپاری
بر دل رقم وفا نگاری / تو خود سر وصل مانداری
من عادت بخت خویش دانم

من از تو بجز وفا نجویم / بیرون ز گل وفا نبویم
الا ره بندگی نپویم / اسرار تو پیش کس نگویم
اوصاف تو پیش کس نخوانم

گر غمزه تو زند به تیرم   گر ترک فلک کند اسیرم
یکدم نبود ز تو گزیرم   من ترک وصال تو نگیرم
الّا بفراق جسم و جانم

گیرم ز ره وفا گشودیم   نه مهر بمهر می فزودیم
نه بود هر آنچه می نمودیم   آخر نه من و تو دوست بودیم
عهد تو شکست و من همانم

گر سر ببری به تیغ تیزم   از کوی وفات بر نخیزم
ور ز آنکه کنند ریز ریزم   من مهره مهر تو نریزم
الّا که بریزد استخوانم

آنانکه نشان عهد جویند   جز راه مزار من نپویند
خاک من زار چون بپویند   گر نام تو بر سرم بگویند
فریاد بر آید از روانم

گر بگذردم به پیش خیلی   هر یک بصفا به از سهیلی
جز تو نکنم بغیر میلی   مجنون نیم از بهای لیلی
ملک عرب و عجم ستانم

کشتم صنما

کشتم صنما در آرزویت   آشفته و تیره دل چو مویت
هر چند نمیرسم بکویت   شب نیست که از فراق رویت
زاری بفلک نمیرسانم

ای وصل تو اصل شادمانی   دایم بمراد دل بمانی
با حافظ خود بگو عیانی   هر حکم که بر سرم برانی
سهلست ز خویشتن مرانم

فی الرباعیات

جز نقش تو در نظر نیامد مارا   جز کوی تو رهگذر نیامد مارا
خوش آمده خواب جمله را در دیده   حقّا که بچشم در نیامد مارا

رباعیّه

برگیر شراب طرب انگیز و بیا   پنهان ز رقیب سفله بستیز و بیا
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو   بشنو ز من ای نگار برخیز و بیا

رباعیّه

روزی که فلک از تو بریده است مرا   کس با لب پر خنده ندیده است مرا
چندان غم هجران تو بر دل دارم   من دانم و آنکه آفریده است مرا

رباعیه

با دوست نشین و باده و جام طلب   بوس از لب آن یار گل اندام طلب
مجروح چو راحت جراحت طلبد   تو از سر زخم نیش حجّام طلب

رباعیه

گفتم که مگر باتّفاق اصحاب   در موسم گل ترک کنم بادهٔ ناب
بلبل ز چمن نعره زنان داد جواب   کای بیخبران فصل گل و ترک شراب

رباعیه

ای قبله هر که مقبل آمد کویت   روی دل جمله بختیاران سویت
امروز کسی کز تو بگرداند روی   فردا بکدام دیده بیند رویت

رباعیه

ای سایه آفتاب زلف سیهت   شب پوش به دو هفته ظرف کلهت
ای شام علمدار خط مشکینت   وی صبح جنیبت کش روی چو مهت

رباعیه

امروز که روز فرقت احبابست   نه وقت نشاط و عیش با اصحابست
هشیار از آن نیم که می نیست مرا   می هست ولی حریف می نایابست

۱۲۰۳

در شوخی و دلبری بت سیمین طاقست   بیچاره دلم بوصل او مشتاقست
پسته دهن و لاله رخ و سیمین تن   شیرین سخن و لطیف و سیمین ساقست

رباعیه

می نوش که عمر جاودانی اینست   خاصیّت روزگار فانی اینست
هنگام گل و لاله و یاران سرمست   خوش باش دمی که زندگانی اینست

رباعیه

در مذهب ما کلام حق یاد علیست   طاعت که قبول حق بود یاد علیست
از جمله آفرینش کون و مکان   مقصود خدا علیّ و اولاد علیست

رباعیه

ای روی تو در لطافت آئینه روح   خواهم که قدمهای خیالت بصبوح
در دیده کشم ولی ز خار مژه ام   ترسم که شود پای خیالت مجروح

رباعیه

با مردم نیک بد نمی باید بود   در بادیه دیو و دد نمی باید بود
مفتون معاش خود نمی باید شد   مغرور بعقل خود نمی باید بود

رباعیه

بامی بکنار جوی میباید بود   وز غصه کنار جوی میباید بود
چون عمر گرانمایه ما ده روز است   خندان لب و تازه روی میباید بود

رباعیه

چون غنچه گل قرابه پرداز شود   نرگس بهوای می قدح ساز شود
خرم دل آنکسی که مانند حباب   هم بر در میخانه سر افراز شود

رباعیه

خوبان جهان صید توان کرد بزر   خوش خوش بر ایشان توان خورد بزر
نرگس که کله دار جهانست ببین   کان نیز چگونه سر برآورد بزر

رباعیه

خطت بسراپرده مه میگردد   بازار تکبرت تبه میگردد
ما را خجل و دروغ زن میگفتی   پیداست که روی کی سیه میگردد

رباعیه

روزی که فراق از تو دورم سازد   وز هجر رخ تو ناصبورم سازد
گر چشم بروی دگری باز کنم   حق نمک حسن تو کورم سازد

رباعیه

شیرین دهنان عهد بپایان نبرند   صاحبنظران ز عاشقی جان نبرند
معشوق چو بر مراد و رای تو بود   نام تو میان عشقبازان نبرند

رباعیه

نه دولت دنیا بستمی ارزد   نه لذت هستی بالمی ارزد
نه هفت هزار ساله شادی جهان   با محنت پنج روز غمی ارزد

رباعیه

وقتست که مستان بطرب برخیزند   واندر می معشوق و رباب آویزند
یکچند تقاص عمر فانی شده را   در جام و قدح خون صراحی ریزند

رباعیه

یا کار بکام دل مجروح شود   یا مرغ دلم بر ملک روح شود
امید من اینست بدرگاه خدا   کابواب سعادت همه مفتوح شود

رباعیه

یاری چو نکرد بخت شوریده چه سود   شادی چو ندید این دل غمدیده چه سود
آن مردم دیده بود کز دیده برفت   چون مردم دیده نیست در دیده چه سود

رباعیه

ایام شبابست و شراب اولیتر
هر غمزده مست و خراب اولیتر
عالم همه سربسر خرابست و حباب
در جای خراب هم خراب اولیتر

رباعیه

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر
آغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر
بیدار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد
حمّاله زمانه رخت از خانهٔ عمر

رباعیه

در سنبلش آویختم از روی نیاز
گفتم من سودازده را چاره بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار
در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

رباعیه

دوش از غم تو دمی نخفتم تا روز
یاقوت بنوک مژه سُفتم تا روز
دردت که بکس نمیتوانم گفتن
هم با دل خویشتن بگفتم تا روز

رباعیه

مردی ز کننده در خیبر پرس
اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس
گر تشنهٔ فیض رحمتی ای حافظ
سرچشمهٔ او ز ساقی کوثر پرس

رباعیه

ایدوست دل از

ایدوست دل از جفای دشمن درکش
باز آی و ز نکو شراب روشن درکش
با اهل هنر دگر گریبان بگشای
وز نااهلان تمام دامن درکش

رباعیه

چشم تو که سحر بابلست استادش
حقا که فسونها برود از یادش
آن زلف که کرده حلقه در گوش جمال
آویزهٔ دُر نظم حافظ بادش

رباعیه

بنگر بچمن جمال فرخنده گل
که گریه ابر بین و که خنده گل
سرو ارچه بآزادی خود میزد
از راستی که داشت شد بنده گل

رباعیه

هرگز نکنی یاد من ای شمع چگل
نزد من اگرچه هست کاری مشکل
دردی که من از درد تو دارم بردل
دل داند و من دانم و من دانم و دل

رباعیه

از یار وفا که دید تا من بینم
راحت ز جفا که دید تا من بینم
تو عمر منی و بیوفایی چکنم
از عمر وفا که دید تا من بینم

رباعیه

آن به که ز جام باده دل شاد کنیم　　وز آرزوی گذشته کم یاد کنیم
وین عاریتی سرای زندانی را　　یکلحظه ز بند طرب آباد کنیم

رباعیه

آواز پر مرغ طرب می شنوم　　یا نفحهٔ گلزار ادب می شنوم
یا باد حدیثی ز لبش می گوید　　القصه حکایتی عجب می شنوم

رباعیه

در هجر تو من ز شمع افزون گریم　　مانند صراحی اشک گلگون گریم
چون ساغر باده ام که از دل تنگی　　چون نالهٔ چنگ بشنوم خون گریم

رباعیه

جانا چو شبی با تو بروز آوردم　　گر بی تو دمی بر آورم نامردم
از مرگ نترسم پس ازین کآب حیات　　از چشمهٔ نوش آبدارت خوردم

رباعیه

در آرزوی بوس و کنارت مردم　　وز حسرت لعل آبدارت مردم
قصه چکنم دراز کوتاه کنم　　باز آ باز آ کز انتظارت مردم

رباعیه

ای دل آزاد

ای باد بگو ز راه دلداری من　　آن را که نباشد غمی از یاری من
تو خفته بمهد ناز شبهای دراز　　اما داری خبر ز بیداری من

رباعیه

با آنکه نهد مهر و مه از صد تمکین　　بر خاک جناب تو شب و روز جبین
از دست دل و دیده به تنگم منشان　　در آتش انتظار و فارغ منشین

رباعیه

چون باده بجام چه بایدت جوشیدن　　با لشکر خم نمیتوان کوشیدن
سبز است سرت باده از آن دور مدار　　می بر سر سبزه خوش بود نوشیدن

رباعیه

ای شرم زده خندهٔ مستور از تو　　حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو برابری کجا آرد کرد　　کو نور ز مه دارد و مه نور از تو

رباعیه

چشمت که فریب و رنگ بسیار زد او　　زنهار که تیغ جنگ بسیار زد او
بس زود ملول گشتی از همنفسان　　آه از دل تو که سنگ بسیار زد او

رباعیه

آن یار طرب شکار بر دستم نه   آن ساغر چون نگار بر دستم نه
آن زلف چو زنجیر به یکجا بر مو بر   دیوانه شدم بیا و بر دستم نه

رباعیه

ای کاش که بخت سازگاری کردی   با جور زمانه یار یاری کردی
از دست جوانیم چو بربود عنان   پیری چو رکاب پایداری کردی

رباعیه

با شاهد شوخ شنگ و با بربط و نی   کنجی و کتابی و یکی شیشه می
چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی   منت نبرم به یک جو از حاتم طی

رباعیه

قسام بهشت و دوزخ و عقده گشای   ما را نگذارد که در آییم ز پای
تا کی بود این گرگ ربائی از خاک   سر پنجهٔ دشمن افکن ای شیر خدای

رباعیه

گل را دیدم نشسته بر تخت شهی   گفتا بشنو راستی از مرد رهی
من طفلم و بی‌گنه مرا می‌سوزند   ای وای به تو که پیری و پر گنهی

رباعیه

گل گفت اگر دست گناهی داشتمی   بگریختمی اگر رهی داشتمی
با بی‌گنهی مرا چنین می‌سوزند   ای وای به من گر گنهی داشتمی

رباعیه

گر همچو من افتادهٔ این دام شوی   ای بس که خراب باده و جام شوی
ما عاشق و رند و مست و عالم سوزیم   با ما منشین وگرنه بدنام شوی

رباعیه

حافظ ورق سخن در آئی طی کن   وین خامه نزد بر دو ریائی پی کن
خاموش نشین که وقت خاموشی نیست   دم در کش و جام باده را پر می کن

قطعه در تاریخ وفات خواجه علیه الرحمه

چراغ اهل معنی خواجه حافظ   که شمعی بود از نور تجلی
چو در خاک مصلی یافت منزل
بجو تاریخش از خاک مصلی

تمام شد دیوان شمس العرفا خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی بخط و اهتمام اقل
خلق الله علی ابن الحاج المیرزا محمد الشهیر بالحکیم باشی مملکت فارس فی یازدهم شهر شوال سنه ۱۲۹۹
صفا در تاریخ اتمام کتاب منطبع گوید

حبّذا زین طرفه دیوان لوش الله زین کتاب … آفرین بر خواجه کو گفت این کتاب مستطاب
بلبل شیراز شمس الدّین محمّد حافظ آنک … نظم او مطبوع آمد چون دعای مستجاب
سالکان را رهنما و عارفان را مقتدا … فیض بخشا خلق را چونانکه باران از سحاب
شکر ایزد کز پس تکمیل آمد منطبع … شد تمام و بهره ور گشتند از وی شیخ و شاب
زاهتمام افتخار الحاج زین العابدین … اشرف التّجار این خسرو مالک رقاب
ناصر الدّین شاه غازی آنکه خمّ جام او … افکند در گردن گردنکشان از کین طناب
بر فراز رخش رخشان چون نشیند روز رزم … خلق پندارند کز کهسار سر زد آفتاب
میگریزد گر بمیدان بیندش فغفور چین … چون ز نخچیر و بجنگ گنگ دژ افراسیاب
پا نهد چون بر زمین از شوق هر دم آسمان … میسراید هر قدم یا لیتنی کنت تراب
صد هزاران آفرین بر خسرو خاور زمین … آنکه از رای منیرش مهر سازد اکتساب
عم شاهنشه حسام السّلطنه سلطان مراد … کز شرار تیغش اندر بیم گریزد شیر غاب
از نهیبش میکشد بر سر سپر از ابر مهر … چون هلال تیغش اندر رزم گردد بیحجاب
جوهر تیغش ز خون خصم می نوشد مدام … کلّه فغفور جام و ران شیر آتشش کباب
دست بوسد دستش را که بخشش یا کفت ابر … ژاله بارد ابر نیسان و کفش درّ خوشاب
تا زبان در کام دارم شکر او گویم مدام … شکر احسان از اندازه افزوده دام الکتاب

خاتم احمد ۱۳۰۵

۱۷۸

خواهم از هندوستان اندر خراسان روز و هم … پای تختش بوم از نجم برون آید ز خواب
بر امین شه درود بیحد از جان آفرین … کو فقیر از امین است و بیمار است آب
گر تواند کس حساب قطره امطار را … نتوان گفتن که جود وی در آید در حساب
زهد سلمان دارد و تقوی جندب جود معن … هم امانت هم دیانت جمله تا حد نصاب
ترک استحباب ننماید چه جای واجبات … از کبایر وز صغایر مینماید اجتناب
تا بود بر پا سپهر و تا فروزان ماه و مهر … شه ز تخت و بخت برخوردار بادو کامیاب

خواست چون تاریخ اتمامش صفا گفتا خرد
دوم از ماه صفر در طبع آمد این کتاب

دو

۱۷۸ برگ

[illegible]

[illegible] ۱۲۰۹ [illegible]

[illegible] ۱۲۰۹ [illegible]

۱

[illegible]

[illegible]



